هُو
۱۲۱

اَسرارُ العِشق

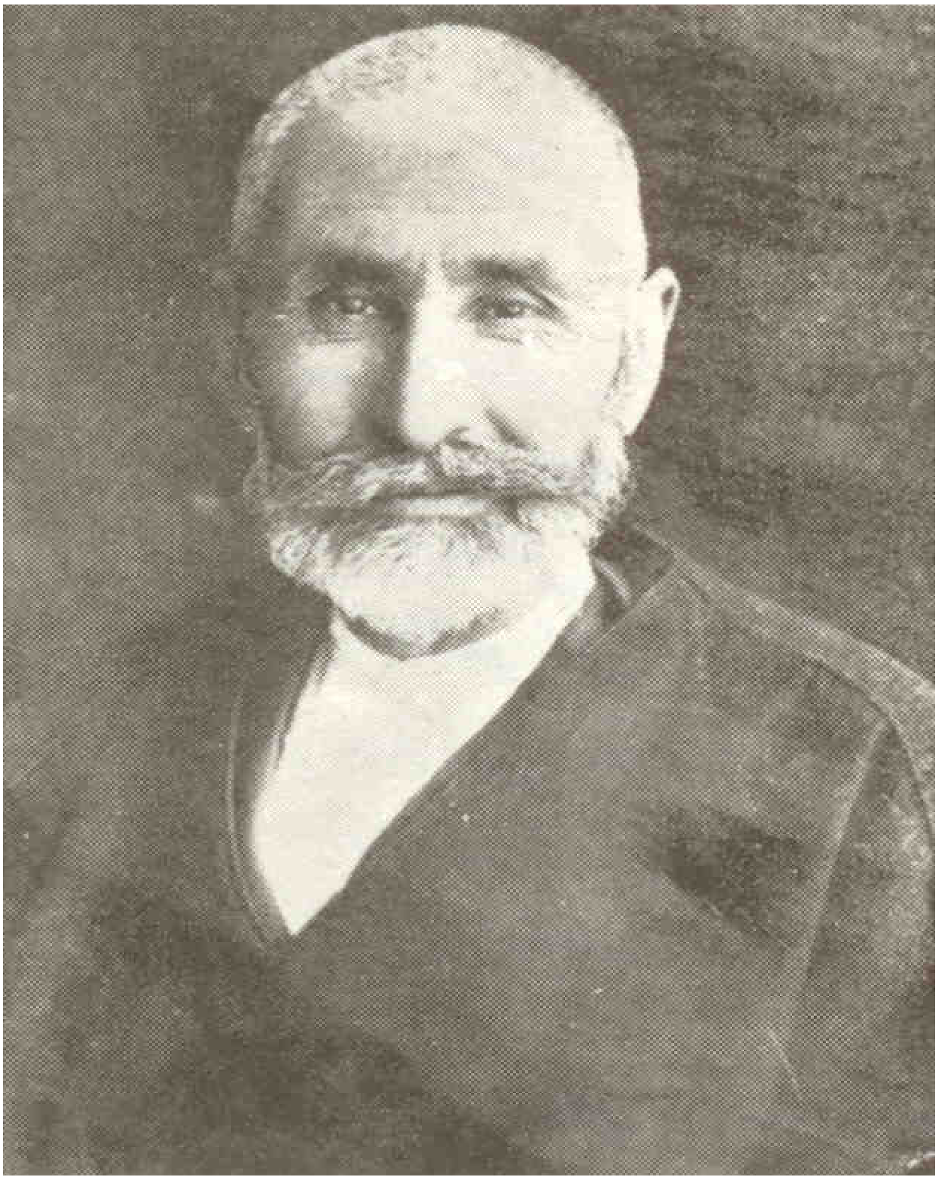
تفسیر سورهٔ یوسف و تفسیر آیات مصاحبهٔ خضر و موسی منتخبی از مثنویّات
و غزلیّات و منظومهٔ روح‌العرفان

اثر طبع و نگارش

حکیم صمدانی و عارف ربّانی

اسدالله ایزدگشسب

متخلّص به شمس



تمثال حکیم صمدانی و عارف ربّانی مولانا **شیخ اسدالله ایزدگشسب**
متخلّص به **شمس** و ملقّب به **درویش ناصرعلی** قدّس سرّه

چاپ اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۰۳
چاپ دوم مهرماه ۱۳۳۸
چاپ سوم خردادماه ۱۳۴۹

چاپ چهارم

این کتاب در پنجهزار نسخه در چاپخانه افست رودکی

تهران در تاریخ بهمن‌ماه ١٣٦٠ بچاپ رسید

بسمه العلیّ الاعلی

رساله مبارکه عرفانیه **اسرارالعشق** تألیف و تنظیم عارف بزرگوار و شیخ عالیمقدار مرحوم **شیخ اسدالله ایزدگشسب** (**درویش ناصرعلی**) رحمةالله علیه که نثراً و نظماً در تفسیر سوره مبارکه **یوسف** علیه‌السلام (**احسن‌القصص**) و مصاحبه حضرت **موسیٰ و خضر** علیهماالسلام است گنجینه‌ایست از گهرهای اسرار حقایق عرفانی و خزینه‌ایست از دُرر و نکات دقایق ایمانی مورد توجه خاص دانشمندان و فضلاء با ایمان و سالکان طریق عرفان می‌باشد و مکرر بحلیه چاپ رسیده است. اکنون نسخش کمیاب بل نایاب است و طالبان آن بسیار و مشتاقان آن بیشمارند و مکرر تقاضای تجدید چاپ آن نموده‌اند. لذا برادر نیک‌نهاد مؤید از خالق عباد آقای **حاج عبدالله صادقی‌نژاد** زادالله توفیقاته درصدد برآمدند با هزینه خود به تجدید چاپ آن مبادرت نمایند پس از کسب اجازه از مولای معظم قطب‌العارفین و کهف‌الصالحین حضرت آقای **حاج سلطانحسین تابنده گنابادی** (**رضاعلیشاه**) ارواحنا فداه و ادام‌الله ظله و اَبقاه و با اجازه از جناب آقای **عبدالباقی ایزدگشسب** فرزند ارجمند و فاضل دانشمند مؤلف و منظم رساله شریفه سلمه‌الله تعالی شروع به چاپ افست نمودند و با سعی و جدیت برادر مکرم آقای رضا قائمی و مراقبت و دقت آقای **میریونس جعفری** مدیر محترم چاپخانه رودکی ایدهم‌الله انجام گردید از حی لایزال و قادر متعال اجر کامل و پاداش عاجل و آجل در دنیا و آخرت برای آنانکه در هزینه چاپ و انجام امور آن دخالت و شرکت داشته‌اند خواستار و امید است خوانندگان محترم استفاضه کامل نموده مباشرین این امر را از دعای خیر یاد فرمایند.

و نیز لازم می‌دانم از مراقبت و توجه مدیر محترم چاپخانه که تمام وسایل و لوازم چاپ این رساله شریفه را آماده و مهیا ساختند و کارمندان فعال و جدی آن سپاسگزار و توفیق روزافزون آنان را با صحت و سعادت و خیر و برکت در دنیا و آخرت مسئلت دارد.

خاکپای فقرا نعمة‌اللهی سلطانعلیشاهی - سید هبة‌الله جذبی

۲۹ صفر ۱۴۰۲ ق - پنجم دیماه ۱۳۶۰ ش

هو

۱۲۱

کتاب **اسرارالعشق** مشتمل بر تفسیر سورهٔ یوسف و تفسیر آیات مصاحبهٔ خضر و موسی در سال ۱۳۴۳ هجری قمری مطابق ۱۳۰۳ هجری شمسی در **اصفهان** بچاپ رسیده و در سال ۱۳۲۵ شمسی مرحوم والد نوّرالله مضجعه در آن تجدیدنظر نموده و با اضافه کردن بعضی مثنویات و غزلیات و منظومهٔ **روح‌العرفان** مصمم بتجدید چاپ شدند متأسفانه قبل از اجرای این تصمیم دعوت حق را اجابت و بسرای باقی رحلت فرمودند. چون کوتاهی در تجدید طبق این اثر گرانبها که بتصدیق ارباب علم و معرفت گنجینه‌ای از اسرار حقایق و عرفان است روا نبود لذا این بنده **عبدالباقی ایزدگشسب** فرزند مصنّف جلیل‌القدر بنا بوظیفه بنوّت و تقاضای ارباب ذوق با استمداد از روح پرفتوح آنمرحوم در سال ۱۳۳۸ شمسی مبادرت بتجدید چاپ نمود لیکن پس از انتشار چاپ دوم نیز در مدت کوتاهی نایاب گردید و گروهی از دانشمندان و سالکان راه حق از این ناچیز مصراً تقاضای تجدید طبع و چاپ سوم را مینمودند علیهذا کتاب مذکور را برای بار سوم با مختصر اضافاتی در مقدمه و شرح حال نگارنده کتاب بزیور طبع آراسته و مساعی زیاد بکار رفته است که با بهترین اسلوب و چاپ افست منتشر و در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

در چاپ سوم برای سپاسگزاری از روح حق‌طلبی دانشمند فرزانه ایرانی مرحوم **حسین کاظم‌زاده ایرانشهر** که شهرت جهانی دارد عین تقریظی را که بخط و امضاء ایشان تحریر شده است گراور و بنظر خوانندگان محترم میرساند:

H.K. IRANSCHÄHR
IRANISCHER SCHRIFTSTELLER
GUPFENGASSE 12
FLAWIL/SG
(SCHWEIZ)

فلاویل ۲۴ آوریل ۱۹۶۰

دانشمند پاک سرشت آقای عبدالباقی آقای گلپینارلی

از ارسال کتاب اسرار العشق تألیف پدر بزرگوار عالم ربانی و عارف سبحانی که مخصص شرف مکاتبه با ایشان را از زمان اقامت در برلین داشتم بی اندازه خوشوقت و محظوظ شدم و از ته دل تشکر میکنم. با وجود کسالت مزاج و گرفتاری‌های بیشمار قسمت اعظم کتاب را مطالعه کرده از این خوان پر نعمت معرفت روحانی لذت برده دل و روح خود را از این نعمت آسمانی بهره‌مند ساختم

از خداوند درخواست میکنم که امثال اینگونه ارواح پاک حقیقت‌شناس فیض‌بخش را در محیط ایران افزونتر سازد تا نژاد آینده ایران از برکت انفاس قدسی ایشان زنده‌دل و بینا گردد

خواهشمندم از تألیفات پدر بزرگوارتان شماره ۸ را که عبارت از جذبات الهیة یا منتخبات کلیات شمس الدین ملا برای من به آقای کاظم کاظم‌زاده همشیره‌زاده‌ام بفرستید و بهای آنرا از ایشان بخواهید امیدوارم بهمت جنابعالی و سایر پیروان و دوستداران آنحضرت قدسی بترتیب تألیفات چاپ نشده ایشان هم بزودی طبع و منتشر گردد.

با تقدیم سلام و پیام محبت قلبی کامیابی شما را در نشر دادن انوار قدسی تألیفات پدر و جد بزرگوار و در بیدار کردن ارواح خواب آلوده جوانان کشور ایران از خداوند دانا و توانا خواستارم

ح. ک. ایرانشهر

شرح حال نگارنده کتاب

حکیم صمدانی و عارف ربّانی **شیخ اسدالله ایزدگشسب** در سال ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۲۶۲ هجری شمسی) در **گلپایگان** تولد یافته پدرش **محمود** و جدی وی **اسدالله** نام داشته که او نیز مردی صاحب فضیلت و شاعری توانا بوده و از ثروت دنیوی نیز بهره کافی داشته است.

والد شیخ در سن پنجاه‌سالگی یعنی بسال ۱۳۳۲ قمری زندگانی را بدرود گفت.

شیخ جلیل‌القدر از شش سالگی تا هیجده‌سالگی در موطن اصلی (**گلپایگان**) بتحصیل علوم و فنون ادبیه پرداخته و صرف و نحو و معانی و بیان را ضمن فقه و اصول و کلام نزد اساتید معروف آنزمان بشرح یر آموخته است.

۱ـ مرحوم **ملامحمد علی‌بن ملامحمد صادق** که مردی فاضل و ادیب بوده و خط را نیکو مینوشته است. قرب دوسال مرحوم شیخ نزد وی بخواندن و آموختن صرف و نحو و منطق گذرانیده است.

۲ـ مرحوم **ملامحمد جوادبن ملاعباس** که از علمای بزرگ **گلپایگان** بوده و صاحب تألیفات بسیار است مرحوم شیخ **شرح باب حادیعشر** در کلام و **معالم‌الاصول** و مقداری از **قوانین‌الاصول** را نزد او فرا گرفته است.

۳ـ مرحوم **حاجی ملاعلی‌بن حاجی غفّار** که از فقها مسلم و از تبار **شیخ بهاءالدین عاملی** بوده مرحوم شیخ نزد او **سیوطی** و **مغنی** و **مطوّل** و **شرایع‌الاسلام** و **خلاصة‌الحساب** میخوانده است.

۴ـ مرحوم **حاجی میرزامحمدباقربن مرحوم ملامحمدعلی آقاسعید** که از دانشمندان و حکمای بزرگ بوده و **منظومه منطق سبزواری** و **شرح تجرید قوشجی** را بمرحوم شیخ تعلیم داده است.

۵ـ مرحوم سیدالمجتهدین و قدوةالمدققین **آقا میرزامحمدکاظم** برادر مرحوم **آقا میرزا محمدصادق** (**امام جمعه گلپایگان**) که قبولیت عامه را داشته غالباً بمرحوم شیخ فاضل خطاب مینموده است و این نکته میرساند که شیخ در عنفوان جوانی بفضل و دانش متحلّی و مشهور بوده است.

در سال ۱۳۲۰ قمری شیخ در هیجده سالگی محیط **گلپایگان** را ترک و برای استکمال علوم متداوله آنروز رهسپار **اصفهان** که دارالعلم **ایران** بوده میگردد و ظرف ششماه توقف خود **قوانین‌الاصول** را مجدداً نزد مرحوم **حاج آقا حسین بروجردی** و **شرح لمعه** را نزد مرحوم **آقا سیدعلی نجف‌آبادی** و **شرح منظومه** را نزد مرحوم **آقا میرزا محمدعلی تویسرکانی** تکمیل و ضمناً در حوزه درس مرحوم **جهانگیر قشقایی** اعلی‌الله مقامه برای فراگرفتن **شرح فصوص‌الحکم** و **شفا** و **اسفار** حاضر میشده و از حوزه درس فقه مرحوم **آقاشیخ محمدتقی نجفی** و **ملامحمد کاشانی** نیز استفاده مینموده‌است سپس به **گلپایگان** معاودت و از آنجا به **عراق** عرب شتافته چندین ماه در **کاظمین** اقامت و در طول توقف نزد علمای آنجا از قبیل مرحوم **سیدابراهیم خراسانی** که ازشاگردان مرحوم **میرزای شیرای** بوده و همچنین از حوزه درس **آقا میرزا ابراهیم سلماسی** استفاده‌های علمی کرده و **شرح قانونچه** و شرح نفیسی را در طب نزد مرحوم **آقا سید موسی طبیب همدانی** که از احفاد مرحوم **میرسیدعلی همدانی** عارف معروف بوده خوانده و تلمذ کرده است آنگاه به **نجف** اشرف مسافرت کرده و در آن مکان مقدس بتحصیل و تکمیل علوم پرداخته و از حوزه درس مرحوم **شیخ محمدباقر اصطهباناتی** معروف به **شهید رابع** تکمیل حکمت و

معقول و فقه و اصول نموده و کتاب **شواهدالربوبیه ملاصدرا** را نزد این استاد خوانده و از طرف مرحوم **اصطهباناتی** بلقب **شمس‌الحکما** ملقّب گردید پس از آن به **تهران** و **خراسان** شتافته و در خدمت مرحوم **حاج ملاسلطانمحمد سلطانعلیشاه گنابادی** صاحب **تفسیر بیان‌السعاده** بوادی عرفان و سلوک الی‌الله قدم نهاد.
شیخ پس از فراغت از تحصیل و اکتساب معارف الهی بمسقط‌الراس خود **گلپایگان** مراجعت و در آنجا چندی بتدریس حکمت و فقه و اصول و علوم عربیّه پرداخته ولی بملاحظه اینکه حوزه **گلپایگان** را برای خود کافی ندانسته و مشتاق محیط بزرگی چون **اصفهان** بود که زندگانی او با افاضه و استفاضه توأم باشد ناگزیر ترک دیار مألوف کرده و در سال ۱۳۳۰ هجری قمری در شهر **اصفهان** رحل اقامت افکند پس از چند سال توقف در شهر **اصفهان** مجدداً بشوق پای‌بوسی آستان قدس رضوی بشهر **مشهد** مشرّف و سپس به **بیدخت گناباد** عازم و در سال ۱۳۵۰ قمری از طرف حضرت قطب‌العارفین **حاج شیخ محمدحسن صالحعلیشاه گنابادی** طاب ثراه مأذون در ارشاد و بلقب درویش ناصر علی ملقّب گردید. باری مدّت بیست سال از عمر گرانمایه شیخ بمطالعه کتب و فراگرفتن علوم سپری گردید و مقام شامخ علمی او بدرجه‌ای رسید که در رشته حکمت و فنون ادب دانشمندان بزرگ باستادی مسلم او اعتراف داشتند و بقیه عمر را نیز بتکمیل مطالعات و تعلیم و تدریس و ارشاد مشغول بود و کتبی چند بشرح زیر تألیف و نصنیف نمود:

۱ـ اسرارالعشق تفسیر سورهٔ یوسف بنظم با مقدمه‌ای نثراً و تفسیر آیات مصاحبهٔ خضر و موسی بنظم در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای نخستین‌بار چاپ و با تجدیدنظر بضمیمه بعضی مثنویات و منتخبی از غزلیات و منظومه عرفانی روح‌العرفان در سال ۱۳۳۸ شمسی وسیله نگارنده این شرح حال تجدید چاپ و اکنون نیز که سال ۱۳۴۹ شمسی است برای بار سوم تجدید طبع گردید.

۲ـ بدایع‌الآثار که در حقیقت سوانح عمری مؤلف است و بمناسبت بعضی امور تاریخیه و ادبیّه ذکر شده.

۳ـ بساط‌العشق و المحبة رساله‌ایست در عشق.

۴ـ تحفة‌السفر که تقریباً سفرنامه مؤلف است تا سال ۱۳۲۹ قمری.

۵ـ تعلیقات بر کتاب کفایة‌الاصول مرحوم آیة‌الله خراسانی تا مبحث فور و تراخی عربی است.

۶ـ تعریب کتاب‌الخط و الخطاطین.

۷ـ جنة‌النفوس در احکام صوم و اسرار آن عربی است.

۸ـ جذبات الهیّه یا منتخبات کلیّات شمس‌الدین تبریزی با مقدمه و خاتمه و حواشی مفیده بچاپ رسیده.

۹ـ حیوة‌الانسان فی تسبیح‌الاعیان.

۱۰ـ حیات جاوید منتخب معراج‌السعادة نراقی در اخلاق بچاپ رسیده.

۱۱ـ دیوان‌النبویة فی‌الاسرار السلوکیه عربی است.

۱۲ـ رساله‌ای در ذکر خفی و جلی.

۱۳ـ رشحات‌الاسرار شرح چند حدیث که بعربی است.

۱۴ـ سعادات النجفیّه فی‌شرح العدیله بعربی است.

۱۵ـ شمس‌التواریخ خلاصه‌ای در احوال فقها و حکما و عرفا و شعرا و ادبا در سال ۱۳۳۱ قمری برای نخستین‌بار چاپ و دورهٔ دوم آن با توجیهات و تعلیقات کاملتری بانضمام مجموعه‌ای از اشعار مؤلف وسیله نگارنده این شرح حال در سال ۱۳۴۵ شمسی تجدید چاپ شده است.

۱۶ـ طرائف‌الحکم در حکمت الهی و طبیعی بعربی.

۱۷ ـ فلسفه شرعیات رساله‌ایست فارسی چاپ شده.

۱۸ـ قبسات‌الاسرار فارسی است در عرفان و تصوف.

۱۹ـ گلزار اسرار در عرفان فارسی است.

۲۰ـ گلهای همه‌رنگ کشکول مانند است دارای مطالب متنوعه فارسی است.

۲۱ـ لوامع‌الانوار منظومه‌ایست در عرفان و تصوف با شرح آن.

۲۲ـ مصابیح‌العقول در مطالب حکمیه و اصول عقاید و نظری در علم اصول فقه و اخلاق.

۲۳ـ مظاهرالانوار در اصول عقاید و در حقیقت الهیّات بمعنی اخص فارسی است.

۲۴ـ معرفةالروح فارسی است چاپ شده.

۲۵ـ مجمع‌الفیوضات شرح صلوات محی‌الدین عربی است.

۲۶ـ نامه سخنوران شرح حال شعراء معاصر و مقداری آثار آنها بچاپ رسیده.

۲۷ـ نورالابصار در شرح حال نورعلیشاه اصفهانی و آثار نظم ونثر او بچاپ رسیده.

۲۸ـ هدایةالامم اثبات نبوّت حضرت محمد (ص) و حال توراة و انجیل فعلی و اشارات و بشارات آن کتب به نبوّت آنحضرت چاپ شده.

علاوه بر آثار فوق شیخ در سال ۱۳۰۵ شمسی مجله‌ای بنام **عنقا** (علمی ـ ادبی ـ اخلاقی ـ فلسفی ـ اجتماعی) تأسیس کرد و یکسال بنوشتن و طبع دوازده شماره آن ادامه داد. مرحوم شیخ در شاعری و سخن‌سرائی یدی طولی داشت و در اشعار خود **شمس** تخلّص مینمود. مقالات و اشعار بسیاری در روزنامه‌های

عرفان و اخگر اصفهان و مجلّه معارف تهران و آینده ایران و غیره از او بیادگار است. وی در شب جمعه هفتم فروردین سال ۱۳۲۶ شمسی مطابق پنجم جمادی‌الاولی سال ۱۳۶۶ قمری دعوت حق را لبّیک گفت و سن شریفش ۶۳ سال بود. مزارش در تکیه واقعه در قبرستان **تخت فولاد اصفهان** میباشد که به **تکیه درویش ناصرعلی** معروف است.

اشعار زیر را این فقیر متخلّص به **عبدی** بمناسبت رحلت آنمرحوم سروده:

اسدالله عارف دانا	آن ادیب و حکیم بیهمتا
بود **ایزدگشسب** واله حق	متخلّص به **شمس** و شمع هدی
داشت **ناصرعلی** ز دوست لقب	هادی راه سالکان صفا
سیصدوشصت‌وشش‌فزون ز هزار	شب پنج جمادی‌الاولی
دعوت حق شنید و شد از شوق	محو در عشق خالق یکتا
کرد رحلت از این سرای مجاز	شد مخلّد به **جنّت‌المأوی**
متّصل شد برحمت یزدان	در بهشت برین و عرش علا
گفت **عبدی** سلیلش این اشعار	کس ندارد بقا بغیر خدا

تهران خردادماه ۱۳۴۹ شمسی مطابق ربیع‌الاولی ۱۳۹۰ قمری

عبدالباقی ایزدگشسب

بسمه‌تعالی شانه

کتاب مستطاب **اسرارالعشق** که در سال ۱۳۴۳ قمری در اصفهان چاپ سنگی شده و منتشر گردیده بفاصله دوسالی کمیاب شد و اکنون که سال ۱۳۶۵ میباشد برای طالبین نایاب است و اهل ذوق و عرفان از اغلب نقاط ایران در جستجوی آنند لذا چاپ دوم آن بسرحد لزوم رسیده اگرچه شفاهاً از طرف اهل شعر و ذوق عرفان تمجید فراوان از کتاب نامبرده نموده‌اند ولی بیمناسبت نیست بعضی تقریظها و نگارشهائی که در اطراف آن شده است در اینجا یاد شود از جمله شرحی است که دانشمند شهیر و فاضل بصیر آقای **حسین کاظم‌زاده** نگارنده و مدیر مجله ایرانشهر در برلین بحقیر مرقوم فرموده:

«بتاریخ ۱۳ ماه مه ۱۹۲۷ بعدالعنوان زحمت افزا میشود چندی پیش یک نسخه رسالهٔ اسرارالعشق باداره رسید رسالهٔ اسرارالعشق را کاملاً خواندم از حقایق معانی و مطالب معنوی و روحانی آن استفاده نمودم امیدوارم که در این دورهٔ قهقرائی که ایران گرفتار آنست از نشر این حقایق علمی و معنوی کسل نشوید ولو قدردان و حقشناس هم در کار نباشد جای تأسف است که نه تنها در مسائل مادی و حوائج اقتصادی ما شرقیان محتاج غربیان شده‌ایم بلکه در مسائل اخلاقی و معنوی هم آنقدر عقب مانده‌ایم که باید آنها را هم از ملل غرب یاد بگیریم و چنانکه اروپائیان مواد خام و ابتدائی ملل مشرق را گرفته و

در زیر ماشین‌آلات خود و بقوهٔ فنون و صنایع خویش تغییرشکل داده بما تحویل میدهند همینطور عقاید و افکار روحانی و معنوی را هم که شرق مطلع انوار آنها بوده از شرق گرفته و لباس جدید پوشانده بعنوان محصولات جدید تمن غرب پیش انظار ما میگذارند و علّت عمده اینکه ایرانیان و بخصوص متجددین ما از کسب و تدقیق علوم حکمت و فلسفهٔ شرق روگردان هستند اینستکه کتب حکمت و فلسفهٔ ما یا در زبان عربی تدوین شده و یا با یک اسلوب عجیب و نامفهومی که موافق مذاق و شیوه زبان معمولی امروزی نیست تألیف گشته و از این‌رو تحصیل و تتبّع آنها در دسترس هر کسی نیست ولی نوشته‌های سر کار که غالباً در اینموضوع‌ها منتشر شده دارای یک اسلوب متین و موافق مدارک امروزی و مطابق شیوهٔ عصر جدید فارسی میباشد و از این حیث تأمین استفاده کلی میکند و امیدوارم در این افاضه مداومت نمائید، ح‌ک ایرانشهر».

و نیز در سال ۲۵ شماره ۱۴ چهره‌نما مورخه ۱۵ شعبان بهمن‌ماه ۱۳۴۷ هجری مرحوم حاجی میرزا **عبدالمحمد ایرانی** (مؤدب‌السلطان) مؤلف پیدایش خط و خطاطین و امان‌التواریخ و فؤادالتواریخ چنین نگاشته:

اسرارالعشق کتابی است منظوم فارسی اثر طبع عالم محقق **شیخ اسدالله گلپایگانی** که از مباحث عشقی و تطوّرات احوال عشق بحث نموده و بدین مناسبت قسمتی از آن ترجمهٔ سور قرآنی است و قرائت آن قابل دقت است و در مجله‌العرفان مجلد ثالث عشر مورخه شوال ۱۳۴۵ صفحه ۹۴۶ چنین آورده:

اسرارالعشق رسالة فارسیه فیها قصة موسی مع الخضر علیهماالسلام و بعض‌الغزلیات تألیف اشیخ اسدالله الگپایگانی و هی مطبوعة طبعا حجریا فی طهران.

ولی در العرفان متذکر نشده‌اند که عمده مطلب این کتاب تفسیر احسن‌القصص و قصهٔ یوسف است و دیگر آنکه در اصفهان بچاپ سنگی رسیده نه طهران بهر حال بفرمودهٔ دانای پارسی مشک آنست که ببوید نه که عطّار بگوید ـ بتاریخ ۱۴ شعبان ۱۳۶۵ مطابق ۲۳ تیرماه ۱۳۲۵ اصفهان **اسدالله ایزدگشسب** (**گلپایگانی سابق**).

هذا هوالکتاب

المنیف و النظم اللطیف المسمی مجموعه باسرارالعشق و هو مشتمل علی مقدمة نثراً و تفسیر احسن‌القصص‌نظماً و نظم قصّة ملاقات موسی للخضر علی ما فی‌الکتاب الالهی و بعض‌الغزلیات الّفه و نظمه جناب المستطاب المحقق الصمدانی و الحکیم الربّانی آقا شیخ اسدالله الگپایگانی و طبع فی‌دار السلطنه اصفهان.

فی سنه ۱۳۴۳ هجری قمری

کتبه محمدحسین

هُو

۱۲۱

اَسرارُالعِشق

تفسیر سورهٔ یوسف و تفسیر آیات مصاحبهٔ خضر و موسی منتخبی ازمثنویّات و غزلیّات و منظومهٔ روح‌العرفان

اثر طبع و نگارش

حکیم صمدانی و عارف ربّانی

اسدالله ایزدگشسب

متخلّص به شمس

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

روی سخن بدانشمندان نیکوسیر و روشن روانان با بصیرت و بصر است آنانکه از هیچ دقیقه و رقیقه نگذرند مگر آنکه بر حقیقه انیقه او بگذرند نه غافلانیکه مصداق **کایّن من آیة فی‌السماء والارض یمرّون علیها و هم عنها معرضون**[1] میباشند مخموران بادهٔ غفلت و اعراض بر هستی مجازی دلبسته و سرشاران بادهٔ محبت و اقبال صور طبیعیه را در هم شکسته مغز نغز را یافته و از اقناع بقناع و قشور سرتافته. آنکه درخور هوش بخانهٔ موشی قانع و جز او را نخواهد و خرسند است با آنکه فضای ناپیدای عالم حس او را غم‌افزا و عالمی خواهداز اینعالم بدر، بیک میزان سنجیده نشوند آنکه از کتاب هستی جز سطور و نقوشی محدود نخواند و نداند **ذالک مبلغه**[2] **من‌العلم** و آنکه در هر ذره شمسی تابان و در هر قطره بحری بی‌پایان و در هر نقطه سطوح و اشکال و در هر واحد کل‌الکثرات بیند **ما نقدت کلمات‌الله**[3] گوید از هستی محدود بدر آید بیحدّ و عدّ گردد.

تو یک چیزی ولی چندین هزاری دلیل از خویش روشن‌تر نداری

عجبا آنکه دعوی دانش کنند و سررشتهٔ پیدایش گم کنند از مراتب اعداد لایتناهی بعضی مراتب محدوده را شمار کمی از بسیار دانسته و یکی از هزار توانسته کشف بعضی اسرار ماده نموده و از

۱ـ سورهٔ یوسف آیه ۱۰۵.

۲ـ سورهٔ نجم آیه ۳۰.

۳ـ سورهٔ کهف آیه ۱۰۹.

مفیض المادة و الصورة محجوب گشته.

قل للّذی یدّعی فی‌العلم فلسفة حفظت شیئاً و غابت عنك اشیاء

آری عالم طبع نقش وارونه‌ایست که راست او عالم تجرّد و حقیقت است از اینجاست که عالم طبیعت را عالم نوم و ماوراءالطبیعه را عالم یقظه و بیداری دانند و یوم‌اللقاء و البقاء گویند محجوبانرا برهانی جز نادانی نیست گاهی خود را فراموش و گاهی انکار عقل و هوش نمایند شاهد نفی نفی شاهد اثبات نکند و قصور دیده از نگرانی بخورشید نورپاش نفی نیّرا کبر ننماید **و لله المثل الاعلی** اینهمه عوالم منظومه که همه جاذب و مجذوب وطایف حول دیگرند و سیّار مدارات معینه‌اند چگونه بی‌سبب‌اند هر متحرکی را محرکی لازم و هر حرکتی را غایت واجب التیام و التصاق ذرّات اجسام جز از محبت نشود وگرنه از هم پاشد.

دوران سیّارات حول الثابتات الاضافیه جز بکشش و کوشش نباشد اندکی بخود آی و قدر خویش بدان و از مقصد بسخنان بیخردان باز ممان تنت که ذرعی بیش نیست قوای دماغیه مدبره بانهایت متانت و فعالیت به تدبیر و مصالح اومیکوشند و از همه گوشهٔ اوباخبرند چگونه توانی گفت اینهمه اجرام علویه و سفلیه و اینهمه کرات جسیمه و عوالم عظیمه از شموس و اقمار و ثوابت و سیّار دارای قوای ادراکیه نیست **لا والله و ربّی العظیم انه محیط بکلشئی و هوالعلیم الحکیم.**

مگر بصر نداری که با نوار و اشراقاتش نظر نداری یا ترا گوش پر از هوشی نیست تا دریابی اینهمه آوازها از کیست.

همه عالم صدای نغمه اوست که شنید اینچنین صدای دراز

مگر قوهٔ ذائقه نداری کز آن بادهٔ ذوق و عشق بچشی و با ذواق و

اشواق مالایطاق پی‌بری یا ترا قوّهٔ شامّه نیست که استشمام روایح طیّبه الهیه و نسایم سبحانیه و نفحات ملکوتیه بنمائی قدمی از طبع و حس فراتر نه بمعقولات کلیه و حقایق مرسله سفر کن شعر:

از خویشتن آخر سوی خود یک سفری کن

تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را

آنجا سیمرغ جانت آشکارا گردد پرچم تجرّد و فردانیّت و رستگی از علائق طبع و زمان و مکان برافرازد چون بطیّاره طلب نشینی و در فضاء حقیقت طیران نمائی و جاذبه ارض طبیعت ترا بخود نکشد بمرکز شمس عشق رسی چون بهوای آتشین که لفاف و محیط بآفتاب عشق است رسیدی هواهای تو نابود گردد. دور باش عشق هر دم ترا بگوشهٔ پرّان نماید و بکشتن با تیغ نورانی تهدیدت نماید اینجاست که یکباره دست از دل که دریای بی‌پایان است برمیداری و بقوّت محبّت طیاره طلب را بکوی عشق پرواز داده مست لاابالی‌وار گوئی:

من بیفکندم به پایت جان خویش

سر ببر یا زنده کن ما را چو میش

ای ذرّه چون شمس عشق را ببرگیری البته همه هستیت عشق است و معشوق **کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده الذی یبطش به** چه میگویم و چه میشنوی بجان دوست مطلب بزبان و بیان نگنجد رندان دریا دل و عالم سوزان مشتعل بر میخورند گفتار آتشینم را شعر:

با دو عالم عشق را بیگانگی است

واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

این خمر و خمار ناشی از شجره طیّبه غیبیه است که شراب طهور است دلی که در حلقه گیسوی پیچ پیچ دلدار آویخته شود حلّ او از عهده هیچکس بر نیاید شیوه معشوق حقیقت است که چون بسر پنجه سیمین زلف خود را شانه مینماید باد صبا مشکین شود و بمشام عاشق بیقرار رسد قرار برباید محرّک سلسلهٔ مجانین عشق شود که **الاالله فی ایّام دهرکم نفحات فتعرّضوالها** حضرت مصطفی ص نفحهٔ از جانب یمن استشمام فرمود که **انی لاشم نفس الرحمن من جانب الیمن** [1] یعقوب از طرف مصر شنید **انی لاجدریح یوسف** [2] سیاه دلان بی‌ذوق استشمام این روایح نمیکنند بلکه زبان بانکار گشایند و دهل یاس میزنند که **لاییاس من روح الله الاالقوم الکافرون** [3]. عزیزم ما طبل عشق و ولا میکوبیم و برملا میگوئیم زنده‌ایم ببوی او و واله‌ایم بروی او ودلبسته‌ایم بموی او شعر:

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روید
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست

لیس وراء عبّاد ان قریة نسیم عنایت همیشه در وزیدن است نشان خمخانه را از این حدیث بجو **الا ان لله شراباً لاولیائه اذا شربو اسکروا و اذا سکروا طربوا و اذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا خلصوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا وجدوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلو الا**

١ــ صفحه ١٧٣ کتاب احادیث مثنوی فروزانفر
٢ــ سورهٔ یوسف آیه ٩۴.
٣ــ سورهٔ یوسف آیه ٧٨

فرق بینهم و بین حبیبهم.

نظم معاش که مهم تر فلسفهٔ غرب است و مملو از حسرت و کرب منافی وجدان پاک و گوهر تابناک نیست چه اوامر قلبی است نه مدنی. **رجال لاتلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله**[1]. من در عجبم که برخی را عقیدت اینستکه الیوم شمعهای بزم مجالس معنوی خاموشند و طرفداران بهیمیّت و طبیعت در جوش شیاطین الانس را میدان باز و در تک و تازند خدا داناست که این نه کار امروز است غافلین همیشه در این انجمن ناسوتی اکثریت داشته و قوای متضادهٔ طبیعیه برکردگی قوه و همیّه شیطانیه درکارند هر وقت و زمان باسمی مسمّی شده و همیشه مخلصین و مخلصین نادر و چون کبریت احمر بوده‌اند چونکه مردم:

آنجهانی را همی بینند دین　　　واینجهانی را همی بینند عین

بیخبر از آنکه اینان با ذره بین معرفت اعماق همه ذرات را می‌بینند و با دوربین حکمت افلاک دایره و نجوم سیّاره بیدای ناپیدای هستی را کماهی ملاحظه میفرمایند.

عطاهای تو نقد است شکایت نتوان کرد
ولیکن گله داریم برای دل اغیار

نادانان ماوراء فکرتشان را از روی بی‌انصافی انکار کنند و برجال الهی نسبت مرض و جنون دهند و محبت حقیقیّه را نشناسند این نه کار امروز است اینهه گفتند و میگویند با آنکه آنهمه قوانین الهیّه تأسیس و آنهمه رجال روحانیه تشیید مبانی اخلاق صالحه فرمودند باز طرفداران اخلاق ذمیمه و برهمزنندگان اوراق منضّده مطهره

۱ــ سورهٔ نور آیه ۳۷.

تحبیب ووداد بخود نیامده و از سعی خود نکاسته و اینست یکی از معانی جنگ جنود عقل و جهل.

اینخاک راه درویشان حقیقی و صفوت نشانان واقعی و تحقیقی **اسدالله ابن محمود گلپایگانی** متخلّص بشمس پس از تحقیقات عمیقه و کوشهای زیاد و بحمدالله باز شدن راهی پنهانی بر دل گاهی معانی حقیقیّه را بزبان شعر گفته‌ام اگرچه شاعر نبوده‌ام و مرا بدان فخری نیست چه که پس از دریافت بسیاری علوم قدیمه و جدیده دینیّه و دنیویه و برخوردن بفلسفهٔ مذاهب و ادیان و تحصیل حکمت الهیه و طبیعیه و مجالست با دانشمندان طرق مختلفه و آگاهی از رموز دقیقه و پیداشدن جلوات غیبیّه کسب قوانین شعریه هنری معتنی به نیست لیکن بتجربه رسیده که معانی ذوقیه را در لباس شعر و نظم اثری دیگر در طبیعت است و نظم مفتاح کنوز مخفیه است از اینرو وقتی که فی‌الجمله فراغتی بود درصدد نظم سورهٔ احسن‌القصص برآمدم و لطایف و اشاراتی که از آن برخوردار شدم بیشتر مرا تشویق نمود و این نه تفسیر برأی است بلکه بیان لطایف و اشارات است که ترویح ارواح اهل معنی میدهد و اهل صورترا از چسبندگی بصورت صرف تکان میدهد و متوجه حقایق غیبیّه مینماید. زبان وحی و الهم را عارفان اسرار سرای وجود و واقفان رموز غیب و شهود میدانند. بانک و رقاء عزّت و حمامهٔ قدس و صفیر طیور عرش‌آشیان معرفت را گوش هر بیهوشی نشنود شعر:

چون ندیدی شبی سلیمان را تو چه دانی زبان مرغان را

حقایق عرفانیّه یافتنی است نه بافتنی دیدنی است نه شنیدنی اینراه رفتنی است نه گفتنی. گفتنی‌ها خبر از منازل و مراحل است نه

حلّ مشا کل است. آنکه از گلستان آید دسته گلی برای دوستان بارمغان آرد. سخن عشق نمکدان هر سخن است. ایدون تفسیر سورهٔ احسن القصص را باید نمود و آنچه در ظاهر آیه نیست از تفاسیر و اخبار و قصص مأخوذ شده.

مقدمه: بدان ایطالب حقیقت که حق‌تعالی شانه بر حسب محبّت ذاتیّه در عالم علم و نشاهٔ ربوبیّه بر اعیان ثابتات و مهیّات علمیه تجلی فرمود یعنی آنجمال اتّم و کمال اقدم و حسن اعظم که ینبوع کل کمالات و سرچشمهٔ جمیع حسنات است ذات خود را خواست بخواست ذاتی و از آن عشق ذاتی که تعبیر به **احببت ان اعرف** است بدواً اسمأ و صفات حسنی پدید آمد و آتش عشق در سراپای امکان شعله‌ور گردید.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

حقیقت این عشق مجهول الکنه جز بوجدان و شهود و عیان ادراک نشود پس عوالم مفارقه از ماده از جبروت و ملکوت و مقارن با ماده از جمیع کرات موجود شد در عالم طبع و تجسم ظهور عشق بنهایت رسید تا در قوس صعود گریبان انسان را گرفت **فحملهاالانسان انه کان**[۱] **ظلوماً جهولا** و معشوق حقیقی انسان نفس حقیقت وجود است و آنچه مانع از ظهور لطیفهٔ عشق است تشتت مدرکات و تفریق مجتمعات است.

۱ــ سورهٔ احزاب آیه ۷۲.

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

در اینجاست که از هستی نیستی طلبند و از اعیان مجلسی مفلسی خواهند.

عشق و افلاس است در همسایگی
هست این سرمایه بی‌سرمایگی

این جنون را بهیچ قانون شفائی نیست و ایندرد را در هیچ دواخانه دوائی نه جز عبودیت و از سر هستی مجازی برخاستن که حقیقت عبدیّت است.

و نیز واضح باشد که همهٔ موجودات را عشق فطری و محبت غریزی بمبداءالمبادی هست یا مجرد از شوق چنانچه در مبادی عالیه است یا قرین شوق چنانچه در سایر مراتب است و موجودی که از جهتی با معشوق دست در آغوش نیست نیست که **هو معکم اینما کنتم** سوز و گداز از فراق و درد و رنج اشتیاق از تعیّن است مطلق جز خود در عالم وجود نه بیند و مفید از جدائی مطالق الم احساس کند.

قطره بگریست که از بحر جدائیم همه
بحر بر قطره بخندید که مائیم همه

و در تعشق صوری مجازی هر گاه اصالةً تعشق انسانی باشد آن تجلی وجهه غیبیّه است که **المجاز قنطرة الحقیقه** اینجاست و همین است که بالاخره زلیخا را بحقیقت کشید.

نکتهٔ هست در این پرده که عاشق داند
ور نه خال و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست

حسن معشوق ازلیست که از هفتاد هزار حجب نورانیه و ظلمانیه

گذر کرده و بصورت احسن التقویم جلوه نموده و در مقامات نازله جائی بجذب و جائی بشهوت تعبیر شده که اینها در حیوان و نبات و جماد هم ظهورش هویداست چون جذب شمس ارض را و میل سنگ به مرکز زمین و جذب نبات غذا را و شهوت حیوان، حیوان دیگر را و کلیه چه در انوار مفارقه و چه در کرات علویه این اصل ثابت محفوظ است که **لولا عشق‌العالی لانطمس‌السافل** مصراع: اگر نازی کند از هم فروریزند قالبها. آنکه در کتاب الهی بنظر ثاقب معرفت و حکمت نگرد میباید که قصهٔ جناب یوسف ع و آدم سلیمان بحسب‌الرمز لا بحسب‌الصورة [۱] بیک معنی اشارت دارد. چنانچه در خبر است **کتاب الله علی اربعة اشیاء. العبارات والاشارات والطایف والحقایق. العبارات للعوام والاشارات للخواص والطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء.** پس هرگاه اشارات دقیقه که تطبیق معانی قصص با مراتب سلوک یا تطبیق عالم صغیر و کبیر است از کلام الهی استخراج شود تفسیر برأی نباشد چه که معانی تحت‌اللفظ وصورت تنزیل راتصرفی نشده بلکه ذهن انتقال بآن‌معانی از الفاظ نموده بلکه عیناً منظوم شده بیت:

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین　　　دیو آدم را نه بیند غیر طین

یوسف روح با اخوان قوی و مدارک از کنعان عالم ملکوت بملک آمده و بسعی اخوان حسود بچاه طبیعت افتاده تا کاروانی از راه رسد و بحبل‌المتین ولایت از چاهش برکشند و بیندگیش برگیرند و بعزیز مصر ولایت او را بفروشند و عزیز او را بزلیخای نفس سپارد و نفس از هر

۱ــ چون هر یک را بحسب صورت قصه و تاریخ گزارش مخصوص است ولی بحسب معنی در اشاره معنویه بمقامات سلوکیه و سلطنت و خلافت معنویه متحدند.

راهی بدر آید تا او را از راه ببرد و اگر او قصدی خواهد بهمراهی نفس ظهور برهان رب مانع آید و عصمت حافظ از فحشاء باشد تا بالاخره خود عزیز مصر ولایت گردد و مقام خلافت و نبوّت و سلطنت حقیقیه او را دست دهد و پنج حس ظاهرش و شش حس[۱] باطن و عقل نظری و عملی یا عقل و نفس او را سجده نمایند و این اشارات با وقوع صورت قصه منافی نیست و قصه تسخیر وحوش و طیور و دیو و پری سلیمان نبی را و دانستن او زبان طیور را و سلطنت و خلافت او اشاره بهمین مقام است نهایت بطوری دیگر و هبوط آدم روح باحواء نفس بارض طبیعت و بالاخره تعلیم کل اسماء باو و تاج خلافت و لقد کرّمنا بر سر او نهادن و سجده ملائکه او را هم رمزی است باین حقیقت و بهمین معانی از طریقی دیگر.

عباراتنا شتی و حسنک واحد   و کل الی ذاک‌الجمال یشیر

در لسان عرفا و شعرای عرفا مرموزات از زلف و رخ و می و معشوق بسیار است و قصدشان تشبیه معقول بمحسوس و عبور از مجاز بحقیقت است اقسام تشبیهات و تشبیبات اظهار مواجید و اذواق است چه طاقتشان از اشتیاق طاق و دلشان چاک چاک از فراق است ظهور لطیفه محبت گاهی دلشان چنان باهتراز آدر که از ماندن در صخره طبیعت بضجر باشند خواهند هیکل را بیندازند و دست بر کون و مکان افشانند لاابالی‌وار از پیر میفروش حقیقت می باقی طلب کنند که عقل و هوش و دوبینی را بسوزند و اگر بشیشه تعبیری شود مراد زجاجه دلست که در آیه الله نور به‌المصباح فی زجاجه اشاره شده لحن اینطایر قدسی نه چون الحان زاغان

۱ــ حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه و مسترجعه یا ذاکره.

مردار خوار است اگر جنون و دیوانگی نام برند مراد خروج حالشان از قوانین عقول منتظمهٔ معاشیّه و از کثرت بینی و عاقبت‌اندیشی است که اشتداد سکر محبت در ایاغ[1] دماغ آنهاست و گاهی در میزان صراط‌المستقیم احمدی چنان اعتدال وسعه دارند که منکرین و اهل دنیا آنانرا همچو خود پندارند و قیاس بنفس کنند و مقبلین الی الله جوش آنها را از سر رفته بینند.

ای پادشاه صادقان چون من موافق دیده‌ای
با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلرخان همچون چمن بشکفته‌ام
با منکران دی صفت همچون خزان بفسرده‌ام

اینک شروع بسخن عشق نموده و شیشه طاقت را از شدت اشتیاق بر سنگ زده و بمحو و سکر پرداخته و داستانرا برای دوستان بنظم ساخته.

«هوالمحبوب»

ساقئی از در درآمد بی‌حجاب گوئی از مشرق برآمد آفتاب
آنقدر پیمود بر من جام می تا که کرد این هستی موهوم طی
اینک از خود رفته‌ام تکلیف چیست مست را در شرع خود تکلیف نیست
غیر مستان من نمیخواهم رفیق غیر رندان من نمیجویم شفیق
کیست با این مست ره را طی کند مرکب هستی و همی پی کند

۱ـ کاسه

وارهد از قید هر نقش و صور　　نه رهش گیرد مؤثر نه اثر[۱]
نه حجابش نور گردد نه ظلم　　نی ز لوح آرد سخن نی از قلم
هم نگوید از حدوث و از قدم　　دفتر حکمت نهد یکجا بهم
تا بکام دل ببستان رو کنیم　　یکدوسه دیوانه با هم خو کنیم
خندخندان طعنه بر عالم زنیم　　شیشه می‌روی گلها[۲] بشکنیم
تا که باغ و بوستان گردند مست　　جمله در مستی بما بدهند دست
شبنم اندر باغ باشد اشک ابر　　کز فراق گل ز دستش رفته صبر
تا جمال گلرخ است اندر نقاب　　بلل از هجران بگرید چون سحاب
چون ببیند روی گل از خود رود　　کس دگر آوازی از وی نشنود
عندلیبان نغمه‌پردازی کنند　　بلبلان در عشق هم‌رازی کنند
شاهبازان هان و هان بازی کنید　　بی‌تعیّن جمله دمسازی کنید
زلف هم گیرید و جام می‌زنید　　بیخ غم یکباره از دل برکنید
هر که از این باده در رقص اوفتاد　　کف زنان گوئید هاها شاد شاد
محتسب را گو مکن از ما گله　　پای بند پا نگردد سلسله
ور که خواهی مست‌گیری زانتظام　　موئی از گیسوی دلبر کن تو دام
ور نه اینان بندها را بگسلند　　هرچه در باشد بزندان بشکنند
ور ببندیشان بدان مشگین رسن　　میروند از بوی او از خویشتن

۱ــ مراد آن است که مطالب حکمیه راجع بعلت و معلول او را از حقایق توحیدیه محجوب ندارد.

۲ــ مراد شکستن شیشه دلست وقت مشاهده گلستان معارف الهیه که **انا عندالمنکسرة قلوبهم**

زاهدان را گر که دیدی نیمه‌راه هم اشارت کن مر ایشانرا بخواه
بر غلطشان میچشان یک ساغری سیر کن اطوار عجل سامری
گر بره دیدی یکی صوفی وشی در دهش زانساغر چون آتشی
بین چسان از شوق سبحانی زند دعوی اسرار ربّانی کند
ای حریفان ما همه جان همیم جمله از راز دل هم آگهیم
اینفلک هم دور او از شوق ماست میچشد زان باده کاندر ذوق ماست
مستی ما از شراب وحدتست هستی ما وحدت اندر کثرتست
گنج عشق اندر دل ویران ماست جان ما جانان و جانان جان ماست
آنقدر باید زمی مستی کنیم تا که خود را خالی از هستی کنیم
پای باید آنقدر کوبیم ما تا زمین گردی شود در زیر پا
دست افشانیم بر کون و مکان بگذریم از اینجهان و آنجهان
دل ز غیر دوست میباید برید غیر یک جانانه موجودی ندید
او بود ساقی و هم جام می است هم خم و هم شیشه و هم[1] می وی است
هم من و هم ما که میگوئیم اوست دشمن ما نیز نبود غیر دوست
می فروش آمد سر خم وا کند ساغری بدهد مرا رسوا کند
یار هرجائی برون از پرده است آمده بیرون ز بس می خورده است
آنکه می‌جستیدش از هر بام و در بنگرید اکنون بهرجا جلوه‌گر
آنکه در کون و مکان پیدا نبود بنگرید اکنون که آمد در شهود
دیدمش چون چشم ساقی در خمار کشتگان عشق او هم صدهزار

۱ــ مراد از این بیانات آنچیزی است که از حدیث **ما رایت شیئاً الا و رایت الله فیه او قبله** مفهوم میشود.

خود ز چشم خویش خود را بنگرد　خود ز خود از غمزهٔ دل میبرد
دلبرا این مکر و[۱] عیاری چرا　مهوشا این جور[۲] و خونخواری چرا
هر زمان آشوب شهر و برزنی[۳]　خود عجب عاشق کشی[۴] و رهزنی
خون عاشق را بعمداً ریختی　وز کنار کشته‌اش بگریختی
گر نبودی زلف تو زنجیر من　موبمو میگفتمی سرّت علن
نازنین شوخ و چالاک آمدی　بهر قتل دوست بی‌باک آمدی
من بمستی سر بپایت افکنم　کوه هستی را بمستی برکنم
هین کجارانی که اسبت توسن است　تو چنین سرشار و گردت دشمن است
لحظه آرامی دلارام آمده است　چند مجنونی چون او رام آمده است

داستانی نظم کن از حسن و عشق
شرح ده علم لدن از حسن و عشق

تحقیق در سریان حقیقت عشق در همه اشیاء و شروع بقصهٔ یوسف ع و تفسیر احسن القصص

باز از قلبم جنون سر میزند　دلبرم نک حلقه بر در میزند
خیز هر قفلی بدر باشد شکن　سر بنه آنگه بپای یار من
مقدمش را جان من آور نثار　پیش جانان جان چه میآید بکار

۱ــ **والله خیر الماکرین**
۲ــ جور ظاهریست ولی در نظام کل عدلست.
۳ــ کوچه
۴ــ مراد همان معنی است که از **یضل من یشاء** فهمیده میشود.

عرش دل[۱] از غیر حق بنما تهی　　تا در آید آنجمال اللهی
آنگه این شوریده دل غوغا کند　　شرح سرّ عشق در اشیا کند
گرچه سر عشق ناید در بیان　　عشق خواهد خود کند تفسیر آن
گر ندانی وحدت ذات وجود　　وان ظهورش در همه غیب و شهود
شرح سرّ عشق را کی برخوری　　کی وجودش را در اشیا ره بری
آنوجودی کز تعیّن مطلق است　　نزد عارف آنهویت خود حق است
چونکه ذات او بود کل الکمال　　گشت عاشق[۲] برتجلّی جمال
تا که بیند آنرخ زیبای خویش　　خود شود از عشق خود شیدای خویش
برزد از بَحْت[۳] قدم بیرون علم　　ساخت دست قدرتش لوح و قلم
موجزن شد بحر فیض سرمدی　　فیض اول دان ظهور احمدی
بحر اسماء و صفات لایزال　　موج زد در احمد[۴] صاحب کمال
آنحقیقت گشت ظاهر در شهود　　اینهمه افلاک و انجم گشت بود
تا تنزّل کرد فیض اندر مواد　　کلمةالحق را مواد آمد مداد
از مواد انواع انواع و صور　　ظاهر آمد از قضا و از قدر
عشق آورد این حقایق از کمون　　باز هم **انّا الیه راجعون**
گرنبودی عشق اندر ذات جسم　　مفترق گشتی ز هم ذرات جسم
جذب ثابت می‌برد سیّار را　　ثابت و سیّار طالب یار را

۱ــ اشاره است به حدیث **قلب المؤمن عرش الرحمن**

۲ــ **نعم ماقیل:**

بر نقش خود است فتنه نقاش　　کس نیست در این میان تو خوشباش

۳ــ ساده و خالص ـ صافی ـ بی‌غش

۴ــ **کما ورد عنه اوتیت بجوامع الکلم**

ثابت آمد نزد ارباب بصر   آنکه نبود ثابت ایصاحب نظر
جمله اجسام باشد در دوار   جملگی پویان روان بر کوی یار
خوش بخوان این قصه را از مثنوی   نکتهٔ نغزی ز قول مولوی
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
هست زنده مر جمیع این کرات   جملگی پویان الی عین الحیات
هست ایجان بس شموس و بس قمر   جمله را رو سوی آن شمس القدر
همچنان اندر موالید ثلاث[1]   جذب و عشق او نظر کن ایغیاث
لاله را زینعشق داغی بر دلست   سرو را هم زین وله پا در گلست
بلبل از این شوق اندر غلغل است   سرخ رو از عشق آن گلرخ گل است
بید مجنون همچو مجنون در جنون   هم تبر خون[2] باشد از وی غرق خون
قیس را هم این جنون مجنون نمود   یوسف از دست زلیخا دل ربود
هست در احسن قصص تفصیل آن   از عبارات آن اشاراتش بخوان
قصه خوانی نیست مقصد از نبی   نیست این مقصد عیان بر هر غبی
از وجود خود بیاب ایذوفنون   نیست معنی از درون تو برون
تو کتاب مجملی علم بیان   شرح ذات تست این کون و مکان
گرچه در صورت جهان[3] اصغری   لیک در معنی جهان اکبری
هم تو دردی[4] هم دوائی هم طبیب   هم تو عشقی هم تو عاشق هم حبیب

۱ــ حیوان و نبات و جماد

۲ــ عناب

۳ــ اشاره به شعر علیع که میفرماید **اتزعم اَنَّکَ جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر**

۴ــ نیز اشاره بشعر دیگر آنحضرت است **دوائُکَ فیک و لاتشعر و دائک منک ولا تبصر**

حجت اکبر همین وجه‌الحق است　　باطن این وجه نور مطلق است
صورتش باب الله اعظم بود　　باطنش عین الله اقدم بود
این درخت طوبی است ایخوش ضمیر
هم سکینه هست و سلطان نصیر

بسم الله الرحمن الرحیم الرا تلک آیات الکتاب الی قوله لمن الغافلین

باب دلرا هست مفتاحی عظیم　　اوست بسم الله رحمن رحیم
هست الف با لام و را اندر خبر　　رمز الله روف ای با بصر
اینهمه آیات عظمی ایعجب　　ما فرستادیم بر لفظ عرب
تا شما بر معنی آن برخورید　　هم باعجازش ز دانش بنگرید
ای پیمبر از کتاب روشنی　　بر تو میخوانیم قصّه احسنی
چونکه وحی ماست قرآن مبین　　پیش از این بودی تو هم از غافلین
یعنی آگاهیت از این قصّه نبود　　وحی ما هر دم بعلمت میفزود
غفلت مذموم غفلت از خداست
غفلت از غیر خدا کاری بجاست

اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت الی قوله ساجدین

یاد آور آنکه یوسف با پدر　　گفت دیدم خواب خوش شمس و قمر
همچنین با یازده استارگان　　سجده کردندم چه باشد رمز آن
ظاهر تأویل آن اندر خبر　　سجده اخوان و خاله است و پدر
چون بملك مصر وارد آمدند　　بهر شکر ایزدی ساجد شدند

باطن تأویل را ای نکته دان همچو رمز قصهٔ آدم بخوان
سجدهٔ کوکب بیوسف در شهود چون سجود آن ملائک بر تو بود
قدسیان یکسر سجودت کرده‌اند جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
یازده حس عقل و نفس اندر وجود کرده حسن دلبر ما را سجود
چون براندازد حجاب آنمه ز رو نور از شمس و قمر دیگر مجو
جامع اسماءِ حُسنیٰ آدم است حسن یوسف نیز با او توأم است
آدم و یوسف سلیمان ولی چون قمیصی ظاهر اندر آن علی
این مثل‌ها را ممثّل خود یکی است
میشناسد هر که با قلب ذکیست

جذبه

دل چو بد در تار گیسوی پای بست خواب میدید اندر ایام الست
کز سر سودای آن وجه حسن اوفتاد از زلف در چاه ذقن
کاروان خطّ مشکینش ز راه تاری آوردند از آنزلف سیاه
یوسف دل زد چو بر آن تار دست آمد از چه بر سریر جان نشست
ای پدر این خواب دل تعبیر کن یا دل دیوانه‌ام زنجیر کن
من ز سودای رخش سودائیم چارهٔ کن ایندل شیدائیم
چشم مست او که من دیدم بخواب می‌نخواهد غیر قلب من کباب
یا ابی لهفی علی‌القلب الحزین[1] غمزه او برده از من عقل و دین
تار زلف او چه میخواهد ز من که مرا آواره کرده است از وطن
هر دم از عشقش دلم مجنون کند دیده را از خون دل جیحون کند

۱ــ ای پدر من دریغ و اندوه من بر قلب اندوهناک است.

خود خرابم کرده از پیمانهٔ باز میگوید چرا دیوانهٔ
نقطه خالش دلم از راه برد عشق آن سیب زنخ در چاه برد
سرگران با طرّه آشفته رفت سنگدل با من سخن ناگفته رفت
من پریشانم چو زلفش ای پدر عالمی خواهم از اینعالم بدر
یا ابی قد طال هجری فی‌الهوی[1] **ضلّنی فی‌العشق من یهدی‌الوری**
پیل جانم یاد هندستان کند بلبل جان یاد آن بستان کند
ای پدر خون شد دلم اندر فراق چون بگویم شرح درد اشتیاق؟
من ز زلفش عقده‌ها دارم بدل تا چه کرد آندلبر پیمان گسل
مست چشم مست پرنازش شدم آگه از پوشیده هر رازش شدم
بیخودم از نشاة لعل لبش واقفم از آن دوروئی مشربش
دلبرا بس مکر و افسون کردهٔ عالمی را غرقه در خون کردهٔ
گر کشیدی تیغ بر قصد رقیب پس چرا در خون کشیدستی حبیب
من خرابم همچو چشم مست تو دل همی گوید که آه از دست تو
چونکه من مست و خرابم ای نگار آنچه گویم هست خارج زاختیار
یا مهار اشتر مستم بگیر
یا درآ در دل دل از دستم بگیر

یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک الی قوله تعالی حکیم علیم

گفت یعقوب ای پسر جان نکو آنچه دیدی دوش با اخوان مگو
بر تو زینخوابت حسدها میبرند مکرها در کارت این اخوان کنند

۱ـ ای پدر من مهجوری من در هوی و محبت طولانی شد گمراه کرد مرا در عشق آنکه هادی خلق بود.

تو مباش ایمن که شیطان دشمن است　　بهر انسان او عدوی پر فن است
همچنانکه خواهدت حق مجتبا[۱]　　واقفت سازد ز رمز خوابها
نعمتش را میکند بر تو تمام　　همچنانکه بر پدرهات ایهمام
آل یعقوب نبی را سربلند　　سازد و بدهد مقام ارجمند
هم دهدشان بر خلایق سروری　　هم ببخشد رتبهٔ پیغمبری
او بود دانا و فعلش متقن[۲] است
نزد او احوال هر کس روشن است

اشاره و تنبیه

طایر دل ایکه شهباز شهی　　زاشیان قاف عنقا آگهی
راز آن سلطان باین اخوان مگو　　نکته‌های پخته بر خامان مگو
گرچه اینان جمله اخوان تواند　　جملگی ابناء جانان تواند
گرچه میباشد پدرشان با فتوح　　نیست کنعان واقف از اسرار نوح
چونکه دلشان نیست صافی از حسد　　از حسد بر یوسفت کیدی رسد
لؤلؤ شهوار بر ابله مده　　سر آنشه را بهر گمره مده
خوش نباشد وسمه بر ابروی کور　　چشم خفّاشی نه‌بیند روی هور[۳]
انگبین کم ده بمحروری مزاج　　کس بکور مادری ندهد سراج
یافتی بر گنج ره مستور کن　　تا نیابد سارقش پی کور کن

۱ــ برگزیده شده
۲ــ محکم و استوار
۳ــ خورشید

ور دلت جو شد سر اندر چاه کن چاه را از راز دل آگاه کن
یا که اندر خاکبازی راز گو بو تراب آسا بخاکی باز گو
یا که خون دل بخور خامش نشین ور نه اندر چاه غم افتی غمین
من همی خواهم که دل خامش بود یا که گفت او ز عقل و هش بود
لیک عشقش میزند آتش بدل کاینخردمندی بی‌حاصل بهل
خود چه باک از حاسدان بیفروغ که بخود عرفان ببندند از دروغ
آنکه زیندم گوش جانش باز نیست می‌نفهمد هرچه گویی راز نیست
خود همی گویم کنم خود استماع
نیست هر افسرده را رَه بر سماع

لقدكان فى يوسف و اخوته آيات للسائلين

طالبا گر باشدت اطوار دل هست در اینقصه بس اسرار دل
حکمت حق در قضا و در قدر میشود زین قصه بر دل جلوه‌گر
مینماید آنکه **مکرالماکرین** **باطل و الله خیر الحافظین**
هم نماید راه عفّت بر بشر تا شود برهان ربّش جلوه‌گر
هم اشارت بر مقامات سلوک که فقیری چون شود تاج ملوک
هم اشارت بر حضیض ذلّت است که پس از خواری ترابس عزّت است
هم اشارتهای نغز معنوی است
سیر روح معنوی را محتوی[1] است

اذ قالو ليوسف و اخوه احبّ الى قوله ان كنتم فاعلين

از قضا اخوان ز خواب آگه شدند از حسد یکبارگی گمره شدند

۱ــ دربردارنده

پس همی گفتند با هم ایعجب　　یوسف از ما نزد یعقوب است احب
ما همه با قوّت و صاحب کمال　　وان پدر از حبّ یوسف در ضلال
پیش او تنها نه یوسف بهتر است　　بلکه بنیامین هم از ما برتر است
باید این بیطالعی را چاره کرد　　کشت یوسف یا ورا آواره کرد
تا که رو سوی شما آرد پدر　　بعد از آن گردید قومی خوش سیر
گفت شمعون با یهودا این سخن　　قائلی گفت این نباشد رای من
حیف باشد این برادر را کشید　　بشنوید از من بچاهش افکنید
ره نوردانش ز چه بیرون کشند　　سوی شهر دیگرش شاید برند
در خبر آمد که لاوی گفت این　　پس پدید آمد ز نسلش مرسلین
جملگی را رای او آمد پسند
دل پر از کین نزد یعقوب آمدند

قالوا یا ابانا ما لک لا تامنّا الی قوله انّا له لحافظون

پس بگفتند ای پدر از چیست این　　که بیوسفمان نمیدانی امین
ما مر او را ناصحیم و خیرخواه　　کن ز گاهش[1] رو بصحرا گاه گاه
کن ز خانه سوی صحرایش روان　　تا کند بازی و تفریح روان
ما نگهبانیم او را ای پدر
از چه از خانه نمیآید بدر

اشاره و ایقاظ[2]

ای برادر این حواس و این قویٰ　　میبرندت جانب لعب و هویٰ

۱ــ تخت
۲ــ بیدار کردن

تا که از یعقوب جان دورت کنند　　از حسد در قعر چاهت افکنند
هر یکی لذّات خود را طالبند　　بهر خود را از طبیعت جاذبند
یوسف مه طلعت عقل شریف　　افتد از وسواس در چاه کثیف
هان بهش باش از پی ایشان مرو　　ای کریم‌الاب پی شیطان مرو
میکشندت در هوی و در هوس　　از پدر دوری مکن تو یکنفس
گرچه‌بس سخت‌اند بر خوان **قل اعوذ**　　**من شرور النفس بالله الوذ**

قال انی لیحزننی ان تذهبوا به الی قوله اذا لخاسرون

گفت بی‌یوسف نخواهم زندگی　　از تن بیجان مجو پایندگی
روز و شب محزون و دلخسته شوم　　چون رود او من هم از خود میروم
ترسم از فرزند من غفلت شود　　یوسفم را ناگهان گرگی درد
باز گفتندش اگر گرگی خورد　　یوسفت را بس زیان بر ما رسد
ما کجا از او دمی غفلت کنیم　　ریشهٔ خود را از این غفلت کنیم
عاقبت یعقوب بر حکم قضا
گشت راضی لیک تنگش شد فضا

نکته عرفانیه

یوسف هستیّ روحت ای عزیز　　در بر یعقوب ذات ای با تمیز
بود برتر حسن او از کاینات　　مظهر اسماء حق بود و صفات
و آن تعیّنها که اخوان وی‌اند　　از حسد آوارگیّش ساعی‌اند
بهر دورافکندن از شاه وجود　　سعی‌ها کردند کاید در شهود
وان پدر از دوریش بودی ملول　　در زبان حال بوده است اینمقول
زین تعیّن در طبیعت خائفم　　که درد گرگ طبیعت یوسفم

برنگردد هیچ در قوس صعود — سوی ملک غیب ناید از شهود
لیک آن نقصان و امکان قبول — میل او میبود بر قوس نزول
لاجرم از ملک غیب آواره شد — درچه طبع اینچنین بیچاره شد
سوی صورت باز گرد ای نکته دان — قاصر است از معنی این لفظ و بیان
بر تن او کسوتی آراستند — سنبل گیسوی او پیراستند
هم قمیص خلّتش در بر نمود — چون که از میراث ابراهیم بود
یعنی این کسوت ز تسلیم و رضاست — یوسف من نیز راضی بر قضاست
سر نه‌پیچد هیچ از حکم قدیر — نفس او تسلیم شر بر حکم پیر
پس چون جان خود در آغوشش کشید — دست لطفی بر بر و دوشش کشید
وقت آن آمد که پرّد هوش او — هر دو لب را برد نزد گوش او
گفت ای رخسار تو شمع شبم — گر نیائی جان بیاید بر لبم
قلب تو قبله تن است ای خوش ضمیر — پاکدارش چونکه آمد نور پیر
هیچگاه از یاد حق غافل مباش — بد مکن هرگز بیندیش از جزاش
نام حق ورد زبان دل نما — ز اسم اعظم حلّ هر مشکل نما
آنقدر او را بکن نقش خیال — تا شود ظاهر جمالش در مثال
چون جمالش در دلت ظاهر شود — نفس تو مغلوب و او قاهر شود
غالب آید فکر تو بر ذکر تو — متّحد گردند ذکر و فکر تو
بر تو از هستی بود نامیّ و بس — نیست در دل غیر وجه الله کس
چون نشست اندر خیالت صورتش — باز دارد قلب از هر آفتش
آفت آن باشد که نشناسی تو یار — چون‌شناسی یار باشی شهریار
بس خطرها داری ایسالک براه — حق ترا از جمله میدارد نگاه

جبرئیل روح تأییدت کند باطن پیراست تسدیدت کند
لب همی گفت اینوصیّت‌ها بدو
وز دو چشمانش روان بودی دو جو

بیان سبب ابتلاء یعقوب

هر بلا و ابتلا بر انبیا بی‌سبب هرگز نبوده ای کیا
مادر یوسف چون بینامین بزاد در نفاسش بود ناگه جان بداد
یک کنیزی داشت یعقوب از قضا هم پسر آورد از امر خدا
شیردادی او به بنیامین ز جان تا که شد پور کنیزک یک جوان
آن جوانرا چون نبی الله فروخت مادرش را از جدائی دل بسوخت
بس تضرّع کرد و زاری با خدا هاتفی آواز دادش از سما
تو رسی بر وصل فرزند ای کنیز پیش از آنکه پیر کنعان بر عزیز
او شود همدرد تو اندر فراق روز و شب گرید ز درد اشتیاق
وجه دیگر در بلایش گفته‌اند آنکه روزی کشته بد یک گوسفند
یک تن از اصحاب او بد گرسنه واقف از احوال او یعقوب نه
تا بشب جوعان بد آنمرد فقیر
زانسبب شد مبتلا یعقوب پیر

فلّما ذهبوا به واجمعوا الی قوله تعالی و هم لا یشعرون

دور چون گشتند از چشم پدر آن یکی میزد برویش آن بسر
که مدد جو حالیا از مهر و ماه اینک اندازیمت اندر قعر چاه
گفت یوسف آخر از بهر خدا گر روا دارید بر من این جفا

رحمتی آخر بر آن پیر حزین   از خدا اندیشهٔ وز یوم دین
جمله گفتندش رها کن این سخن   زودتر از تن برون کن پیرهن
چونکه بیرون کرد پیراهن زتن   بازویش بستند محکم بر رسن
پس رسن در چاه کردند از عناد   هیچشان مهر و وفا نامد بیاد
چون تن آنمه میان چه رسید   از حیوة خویشتن شد ناامید
یاد از یعقوب دلخسته نمود   ز آسمان روح الامین آمد فرود
ز امر حق بگرفت آنماه تمام   دادش آهسته روی سنگی مقام
دید یوسف روح را شکل پدر   گشت آرام از همه خوف و خطر
گفت ای جان پدر در قعر چاه   این توئی یا دیده بیند اشتباه
ای پدر از جور اخوان آه آه   رویم از سیلیّ ایشان شد سیاه
بسکه اشک افشاند و آه و ناله کرد   گرد رخسار چون ماهش هاله کرد
پس چنینش گفت آنروح الامین   ای پیمبرزاده کم کن این انین[1]
من نه یعقوبم ولی جز او نیم   حامل وحی آنرسول خوش پیم
هم خدا فرمودت ای شیرین پسر   آنچه از اخوان ترا آمد بسر
میدهیشان زین ستماها آگهی   آنچه را کردند بود از ابلهی
پس بگفتند آن برادرها کنون   باید آغشت آن قمیصش را بخون
با پدر گوئیم او را خورده گرگ   بود از تقدیر اینکار بزرگ
گفت لاوی ای برادرها نه ما   خود پیمبرزادهایم و ذوالعلا
چون توان کتمان ز یعقوب این خبر   چون بود روشن ضمیر و با بصر
جملگی گفتند پس تدبیر چیست   گفت جز الجا[2] بحق تدبیر نیست

۱ــ ناله

۲ــ پناه بردن

تا بپوشاند حق از پیغمبرش　　قول کذب ما بیاید باورش
چونکه حق باشد جواد و هم کریم　　هست ستّار و غفور و هم رحیم
غسل کردند آنگه از بهر نماز　　با جماعت رو بحق کردند باز
بود در آئین یعقوب ایهمام　　آنکه ده مأموم باشد یک امام
یعنی این عده بدی حد قلیل　　اینچنین می‌بود آئین خلیل
چون عددشان در جماعت بد قلیل　　گفت لاوی پیشوا حقّ جلیل
بعد زاری و نماز از ابلهی
در دعا گفتند **اکتم**[1] **هذه**

و جاؤا اباهم عشاء یبکون الی قوله ما تصفون

آمدند اخوان یوسف شامگاه　　نزد آن پیری که چشمش بد براه
جامه‌ها بر تن نموده چاکچاک　　ریخته بر سر ز روی مکر خاک
کی پدر ز اول تو فال بد زدی　　بد دلی کردی رسیدی بر بدی
ما همه رفتیم بهر استباق[2]　　ماند یوسف بر سر اسباب طاق
چونکه برگشتیم دیدیم آنزمان　　یوسفت را خورده گرگی ناگهان
گر نمیدانی تو ما را راستگو　　شاهد این پیراهن پر خون او
چون قمیصش را بخون گوسفند　　پیش از این از شید آلوده بدند
با پدر نرد جفا درباختند　　بی‌رخ فرزند ماتش ساختند
از غم فرزند ببریدش نفس　　مرغ جانش گوئیا رفت از قفس
بسکه خونش از غضب آمد بجوش　　هی زهش رفت و دگر آمد بهوش
جای اشک از دیده خون دل بریخت　　مرغ جان میخواست بند تن گسیخت

۱ــ بپوشان
۲ــ پیشی‌گرفتن در دویدن و بازی و تیراندازی و غیره

کرد زاشک دیدگان و دود دل   آسمان را تیره غبرا[1] جمله گل
پس بگفت ار صدق باشد این سخن   از چه نبود هیچ پاره پیرهن
بلکه نفس آراست اینکار قبیح   نسبتش بر گرگ هم نبود صحیح
نیست اکنون چاره‌ام اندر جهان   جز که تسلیم خدای مستعان
در بلا باید مرا صبر جمیل
راضیم بر حکم دانای جلیل

و جائت سیّارة الی قوله و کانوا فیه من الزّاهدین

از قضا از راه آمد کاروان   نزد آنچاهی که یوسف بد در آن
کاروان محتاج آب چه شدند   یک تن از ایشان بچه دلوی فکند
گفت یوسف را چنین روح الامین   در میان دلو اکنون بر نشین
ماه کنعان در میان دلو رفت   برکشید آنمرد دیدش سخت و زفت
چون بسختی دلو از چه برکشید   آفتابی را ببرج دلو دید
روشن از اشراق رویش مهر و ماه   بر رخ افکنده دو گیسوی سیاه
زود سوی کاروان برداشت گام   **قال**[2] **یا بشری لکم هذا غلام**
خوش بما داده است حق سود سفر   خود چه سودی بهتر از این خوش پسر
مالک ابن ذعر میر قافله   چون بدیدش دل شدش از کف یله
چونکه در پنجاه سال قبل از این   دید خوابی بود تعبیرش همین
بر گرفتنش تا برد در مصر قند   قند او شیرین‌تر از شکّر خرند
وان یهودا از محبّت صبح و شام   بهر یوسف خود بیاوردی طعام

۱ــ زمین
۲ــ گفت بشارت باد شما را این پسری است.

آمد آنروز و چون در چه بنگرید　　ماه کنعان را میان چه ندید
یافت یوسف را میان کاروان　　بر برادرها خبر داد آنزمان
آمدند اخوان به نزد قافله　　کینغلام ما شده است از ما یله
میفروشیمش بدرهمای کم　　چونکه ما را دل بود از او بغم
چونکه دزدی می‌کند هم آبق[1] است　　بهر پایش بند محکم لایق است

پس بهجده درهم از بی‌رغبتی
قیمت یوسف گرفتند ای فتی

تنبیه ربّانی

حال اخوان زمان اینسان بود　　نرخ یوسف نزدشان ارزان بود
یوسفت جانا بارزانی مده　　گوهری از کف بنادانی مده
هیچ مفروش اینچنین گلرخ پسر　　چند هستی بند سیم و بند زر
چون دهی دین را بدنیا ایعنود　　بدتری از اخوان یوسف ایحسود
قدر میدان یوسف روحانیت　　چون فروشی دلبر سبحانیت
مشتری تو جمال ذوالجلال　　تو فروشی جان بهر سنگ و سفال
یوسف عشق ترا قیمت لقاست　　ما سوی الله در ازا ارزان بهاست
بر برادرهای محبوب پدر　　در طریقت کم حسد بر ای پسر
وان حسد بر یوسفت از کودنی　　قدر دانا را نداند هر دنی
آن برادر راحت و ریحان تست　　چون دهیش از کف گل خندان تست
چند باشی خار آنگل ایرفیق　　این حسد دارد ترا دور از طریق

۱ـ گریزان

کاروان رو سوی مصر آنگه نهاد سوی کنعان گشت اخوانرا معاد[1]
فارغ از رنج و غم یوسف شدند
نزد یعقوب حزین باز آمدند

و قال الذی اشتریه من مصر الی قوله لا یعلمون

کاروان در مصر چون از ره رسید شور و غوغای قیامت شد پدید
خلق یکسر هر چه بود از مرد و زن جمع شد بر دور آن شیرین دهن
چون مگسهائی که بر گرد عسل پای دلها از محبّت در وحل[2]
کس ز کویش طاقت رفتن نداشت تخم مهرش در دل و در جان بکاشت
سرو بالایش چون میبودی بلا خلق را مفتون نمود و مبتلا
هرکسی مر آنجمال بیمثال وصف کردی در خور عقل و کمال
وانکه بد حیران و مات دلستان شرح دادی وصف رویش بیزبان
این دهان و این زبان بربسته بود وصف او در بیزبانی گفته بود
وانکه را طال اللسانی شد نصیب وصف کردی با زبانها از حبیب
گفتی آن یک هاترنج غبغبش دیگری میگفت موهوم از لبش
وان یکی میگفت گیسویش کمند وان دگر گفتی تنش را چون پرند
وان یکی میگفت چشمش را غزال وان دگر بودی اسیر خطّ و خال
وان که بر چاه زنخدان برد راه دل ز دستش رفت چون یوسف بچاه
اعتدال قامتش دید آن یکی گفت قد قام القیامه بیشکی
نرگس مستش ز بس دل برده بود او ز دل بردن قیامت کرده بود
هر که دید آن غیرت حور و پری شد ز جان ماه رخش را مشتری

۱ــ بازگشت
۲ــ گل

هر طرف هر کس بقدر وسع خویش
با دل و جان سیم و زر آورد پیش

پیرزالی نیز اندر کف کلاف
میزد از عشق و خریداریش لاف

گرم شد بازار آن خورشید و باز
مالکش چون حسن او میکرد ناز

تا عزیز مصر آن نیکوسیر
داد هموزنش بمالك سیم و زر

گشت راضی مالك و یوسف بداد
شد از این داد و ستد بسیار شاد

پس عزیز آن خوبرو در خانه برد
جای طفل خود بزن او را سپرد

گفت چون ما را نمیباشد ولد
زین ولد شاید بما نفعی رسد

ما مکان دادیم یوسف را چنین
هم باو تعبیر رؤیا شد مبین

حق بود غالب بهر امری بدان
هرچه خواهد او نگردد غیر آن

لیک مردم بیشتر زین جاهلند
غالباً از حکمت حق غافلند

و لمّا بلغ اشدّه اتیناه حکماً الی قوله انّه لایفلح الظالمون

چون رسیدش موقع رشد و بلوغ
یا که آنگه که خرد یابد فروغ

یا که هنگامیکه محکم شد قویٰ
دانشش دادیم تا رست از هویٰ

کار ما با نیکوان باشد چنین
تو یقین میدان که **نجزی المحسنین**

امتحانی آمدش ره بر گرفت
کار او با عشق[1] نیکوفر گرفت

آنکه بد همخوابهٔ مولای او
دل باو بسپرد و شد شیدای او

آنزلیخا در نهانی هفت سال
عشق یوسف داشت تا شد چون هلال

گودی چشمان و آن رخسار زرد
دو گواه صادقش بر عشق و درد

محرمی کو تاه بگوید راز دل
همدمی کو تا بود دمساز دل

۱ــ مراد آنکه سر و کارش با عشق افتاد و این سخن درست است اگرچه عشق دیگری باو باشد و شعر بعد تفسیر این مجمل میکند.

تن ز عشق دلبرش چون موی شد   چون هلالی روی آنمه روی شد
بسکه دیده پر بد از اشک ترش   خواب دیگر می‌نگنجید اندرش
درد دل بد آشکار از دود آه   تیره شد از دود آهش روی ماه
از غم شیرین لبان لعل فام   بود صفرائی عشق و تلخکام
بود سودایش سواد زلف یار   رفته در آنحلقه دل بی‌اختیار
روز و شب با خون دل دمساز شد   دایهٔ بودش باو همراز شد
گفت روزی ایزلیخا چون بود   که ترا احوال چون مجنون بود
نی قرارت هست و آرام و نه خواب   دل هماره هستت اندر پیچ و تاب
گفت دست از ایندل شیدا بدار   کو خرابست از دو چشم مست یار
صورت زیبای عبرانی غلام   بر زلیخا خواب و خور کرده حرام
من بطفلی دیده‌ام او را بخواب   کامد اندر حجره‌ام چون آفتاب
چونکه پرسیدم ز شهر و نام نیز   گفت شهر مصر و نامم هم عزیز
شوی کردم بر عزیز از این خیال   نیست دروی آنچنان فرّ و جمال
و اینغلام با جمال با تمیز   دیدمش در خواب و هست این آنعزیز
روز و شب باشد دلم شیدای او   عاقبت هم میشوم رسوای او
مرغ دل از کودکی در دام اوست   بوده از آغاز ما را عشق دوست
دایه گفتا خود مگر نه عاقلی   گفت از سر محبّت غافلی
گفت دایه گر عزیز از سرّ حال   گردد آگه گفت خون من حلال
دایه گفت این راه پر از خنجر است   گفت ترسد هر که در بند سر است
دایه گفتا کس نبرد از عشق جان   گفت با آن گو که باشد قید آن
دایه گفتا میشوی رسوای عام   گفت عاشق کی بود در بند نام
دایه گفتا پیکرت زینغم بکاست   گفت دست از دور بر آتش تراست

دایه گفتا بر رخش کم کن نظر گفت اکنون که گذشت آبم ز سر
دایه گفتا این محبّت از کجاست گفت زانصورت که با دل آشناست
دایه گتفا کی رود عشقش ز سر گفت با جان میرود از سر بدر
دایه گفتا خوبرو باشد بسی گفت چون یوسف نمیباشد کسی
دایه گفتا آورم بهرت طبیب گفت میباشد طبیب من حبیب
دایه گفتا چاره ات بر گو که چیست گفت غیر وصل یوسف چاره نیست
دایه گفتا درد تو درمان کنم ایزلیخا دورت از هجران کنم
داد فرمان خانهٔ پیراستند مشکوئی همچون بهشت آراستند
از عبیر و عنبر و مشکک گلاب کرد خوشبو مشکویش را بیحساب
فرشها در او ز دیبا و پرند وز فواکه آنچه میباید خورند
خواست یکک نقّاش در نقش اوستاد بهر نقش خانه‌اش دستور داد
تا که سازد نقش یوسف بر جدار هم زلیخایش مصوّر در کنار
تا که بیند یوسف و مایل شود
بی‌تامّل کام دل حاصل شود

اشاره عرفانیّه

ای برادر گر ترا وصل آرزوست خانهٔ دل نقش کن از روی دوست
چون زلیخا نقش خود در او مکن بر دو هستی عاشق حق رو مکن
آنزلیخا نفس باشد کز نخست عاشق رخسار طفل قلب تست
تا زند راهش بگیرد کام خویش سد کند ابواب دل زاندازه بیش
پس زلیخا سنبل خود تاب داد چهرهٔ چون آتشش را آب داد
گرد غم یکباره از رخسار شست خویش را آراست بهتر از نخست
هر دو چشمش گرچه بودی پر زناز سرمهٔ نازی بچشمان کرد باز

سنبل گیسوی مشکین شانه کرد　راست گویم عقل را دیوانه کرد
چون پری بد پرنیان دربر نمود　بر سر شمشاد قد معجر نمود
تا به بیند حدّ آن حسن و جمال　آینه آورد و میدیدیش مثال
دید خود را دلفریب و شوخ و شنگ　نیست در میزان حسنش پارسنگ
گفت با این غنج و ناز و دلبری　کی بود یوسف ز وصل من بری
با دو لعل دلفریب نوشخند　با دو گیسویم که می‌باشد کمند
بیقرار از عشق خود میسازمش　در کمند شوق می‌اندازمش
گرچه دل چون سنگ خارا باشدش　تیر مژگانم یقین می‌سایدش
گفت یوسف را زلیخا کایغلام　در میان خانهٔ هفتم خرام
رفت یوسف هم زلیخا بر اثر　بر اثر هر خانه را می‌بست در
قلب او از عشق در بر می‌طپید　گه امیدش بود گه شد ناامید
خشک میشد کوثر لعل لبش　هم ز فکر وصل بگرفتی تبش
تا که داخل شد بخانه هفتمین　شد نفس در سینه حبس و دل غمین
خود زبانش پیش دلبر کند شد　عاقبت شمشیر عشقش تند شد
دست را یکباره از دل برگرفت　دل نبودش دل هم از دلبر گرفت
مدّتی حیران و مات دلستان　عاقبت آورد عشقش در زبان
گریه‌اش بگرفته بد راه گلو　چنگ زد ناگاه در دامان او
کای تو غافل از دل بریان من　خود چه خواهد عشق تو از جان من
ای ز رویت حال من چون خال تو　تا یکی باشد دل از دنبال تو
دست عشقت پای صبرم را شکست　تا دو چشمت دیده‌ام رفتم ز دست
دست گیرم من ز پا افتاده‌ام　رحمتی فرما که من دلداده‌ام
رفته دل خون است بر جای دلم　یکنظر بر من که رسوای دلم
خستهٔ را گر رسانی راحتی　چون شود خود تو سراپا رحمتی

دادی از عشقت مرا پیمانه‌ای   برده از نقل وصالم دانه‌ای
سالها با آتشت در ساختم   جان و دل اندر غمت بگداختم
هفت سال از عشق تو در آتشم   یا بده کامم و یا خود را کشم
بر زدی از عشق در جانم تبی   غیر وصل تو ندارم مطلبی
چون شود گر یکچنین خورشید و ماه   جای در یکبرج گیرد گاه گاه
عشقت ایجان آتشی افروخته   شحم[۱] و لحم[۲] و استخوانم سوخته
هین مقام امن و یاری چون منی   خوشتر از اینجا نباشد مأمنی
کام دل بستان و هم کامم بده   از می‌عشرت یکی جامم بده
او همی افزود بر عجز و نیاز   یوسف از غیرت همی میکرد ناز
که معاذالله خیانت کی کنم   رخش عصمت را چگونه پی کنم
عاشقی لیکن تو با نفسی هلا   عشق اگر با نفس شد باشد بلا
تا تو بر صورت اسیری آنهواست   از هواها من پناهم بر خداست
بر عزیزی کاو خریداریم کرد   جای خوش داد و هوا داریم کرد
حیف باشد گر ستمکاری کنم
در وفا بایست پا داری کنم

تحقیق فی‌العشق

بازگشتم غرق در دریای عشق   در جنونم میکشد سودای عشق
مرغ دل از عشق بال و پر گرفت   داستان عاشقی از سر گرفت
باش یوسف تو در آندام بلا   من شدم یکباره از هستیم لا

۱ــ شَحم به معنی پیه و جمع آن شَحوم
۲ــ لحم به معنی گوشت و جمع آن لحام و لحوم

عشق باشد نزد ما عین وجود　　گر نبودی عشق هم چیزی نبود
عشق کی اید بوهم و بر خیال　　یا بعقلی که بود پایش عقال
او ز ادراك و خیالات عقول　　شد منزّه هم ز ابواب و فصول
عشق مطلق در مقیّد جلوه کرد　　خودبخود عاشق شد از خود شکوه کرد
آسمان و ارض و این لیل و نهار　　جملگی از عشق باشد برقرار
مظهر کامل عیار اینمقام　　هست یك دیوانه‌ای انسان بنام
آمد از میخانهٔ وحدت برون　　با سری پرشور از عشق و جنون
سرّ عشق اندر وجودش ریشه کرد　　شیر یزدان جای در این بیشه کرد
چونکه انسان نسخهٔ جامع بود　　سرّ عشق از وجه او لامع بود
نیست نیکوتر ز انسان در وجود　　حسن او از جمله اشیا دل ربود
جامهٔ هر کس ز عشقی چاك شد　　او بمعنی برتر از افلاك شد
قسمی از اقسام عشق آمد مجاز　　آنکه میدارد ترا در سوز و ساز
آنکه تنها در پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود
آنکه باشد در پی نفس و هوس　　او ندارد عشق باشد بوالهوس
عشق در هر دل بر افروزد علم　　در حقیقت می‌نهد آخر قدم
گر از او نفس بهیمی جست بهر　　عاقبت او را بسوزاند بقهر
این مجازی هم بوجه غیبی است　　عاشق آن وجهٔ لاریبی است
نکتهٔ باشد که عاشق دیده بود　　ور نه خال و خط چگونه دل ربود
زشت گردد صورت و تو سالها　　مست و مجنونی از آن خوشحالها
پس بدان صورت نه معشوق دلست　　آنکه دل بگداخت کی آب و گلست
هم زلیخا بود عاشق در مجاز　　این مجاز او را بحق بکشاند باز
این نداند هر که او را ذوق نیست　　نیست باد آن سر که او را شوق نیست

این سخن پایان ندارد بازران
که زلیخا سوخت از عشقش روان

و لقد همّت به و همّ بها الی من عبادنا المخلصین

چون زلیخا را شکیب از دست رفت
خواست تا واقع شود آن امر زفت
همچنین یوسف اگر برهان رب
می‌ندیدی کردی آن فعل عجب
پس نگشت او هیچ خارج از ادب
چون **رای فی‌قلبه برهان رب**
ور که هم قصدی[1] نموده‌ای کیا
ترک اولی شد روا بر انبیا
قصد عصیان کس نخواند معصیت
چون برون ننهاد پا از عافیت
هر نبی و هر ولی باشد بشر
کیست ایمن جز بحق از هر خطر
چون نشد خون دل زعشقت سالها
تو چه دانی نکتهٔ **همّ بها**
دید آن دلدار مطلق را بقید
نی عجب گر مرغ جانش گشت صید
این نه همّت بر فجور است ایغوی
بلکه هست از سیرهای معنوی
آنکه داند سرّ حسن دلبران
ممکن است ار دل نهد وقتی بر آن
این شهود صانع اندر صنعت است
نی هوای نفس و میل شهوت است
رمز اخترت من‌الدنیا ثلاث
که یکی زایشان نساء است ایغیاث
از کلام احمد کامل نفس
خوش بخوان تاگرددت حل زین‌سپس
چون زلیخا نطق عشقش گرم شد
اندکی هم قلب یوسف نرم شد
دهشت و حیرت بیوسف دست داد
یا رغیبی پرده از رخ برگشاد
کاینخریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یکمشت گل
یا که روح الله یا یعقوب دید
یا بگو یک جلوهٔ محبوب دید
دید حسن این زلیخا ذرّۀایست
پیش بحر حسن او یک قطره‌ایست
حسن او فانی و باقی غیر او
کلّشئی هالک الاّ وجهه

۱ــ این بیانات در شعر باز متشابه و مجمل است و همه مقصود آنست که اگر فرضاً هم قصدی بوده چنانچه در اخبار عامه است قصد مشاهدهٔ جمالیه صنعیه بوده نه میل نفسانی والله العام.

۵۱

جذبه

سخت مست و بیخود و آشفته‌ام　　شرح عشق و عاشقی کی گفته‌ام
خود ندیدی من بدن انداختم　　بی‌بدن در ملك معنی تاختم
دل ببند گیسوان یکباره رفت　　چاره چون سازم چو او بیچاره رفت
چیست این مستی که دائم در من است　　گوئیا روحم می است و خم تن است
غالباً از عشق آنمه در تبم　　دائماً بیمار آن شکر لبم
شور تب انداخت در هذیان مرا　　برد دل در بحر بی‌پایان مرا
عالم علوی بود شیدای من　　خود ندیدی شور و مستیهای من
هم خم و خمخانه باشد مست من　　حسن و عشق انگشتری در دست من
مست چون گشتم بمن خنجر زنید　　کاردها بر دست و پا و سر زنید
جبّه‌ام[1] وارونه شد من نیستم　　او بود من در میانه کیستم
مست حق و مست عشقستم هله　　بهر پایم زود آور سلسله
نیست باقی موئی از هستی من　　این بود یك شمه از مستی من
نشئه بخش جملهٔ خمهاستم　　واقف از اسرار ما اوحاستم
در تنم هر مو بذکر یارب است　　در دلم آن دلبر شیرین لب است
پخته شد از عشق قلب خام من　　هم می و هم ساغر و هم جام من
زیر این گنبد زنم فریادها　　زنده میسازم بسی فرهادها
عاقلان از عقل تدبیرم کنید　　عاشقان از عشق زنجیرم کنید
ور نه این دیوانه دل غوغا کند　　عاقل و عاشق همه رسوا کند
پشم هستی را ز پیکر ریختم　　هرچه بد غربال سانش بیختم
آنکه در قلبم سخن گفتی کجاست　　آنکه درّ عشق می‌سفتی کجاست

۱ــ کنایهٔ از غلبهٔ ملکوت بر ملک و انجذاب طبیعت بحقیقت

مستم از آن نرگس مستانه‌اش هر که ره گیرد کنم دیوانه‌اش
اشتر طبعم ز مستی در کف است این نمیباشد شتر بل رفرف است
هان مهار ناقهٔ مستم بگیر شب رسیده دفتر از دستم بگیر
تا بکی این جذبه و جوش و خروش
نظم کن احسن قصص با عقل و هوش

بیانی دیگر مطابق خبر در تفسیر برهان رب

هست در تفسیر این برهان رب از طریق عامه اخباری عجب
نقل او نبود در این دفتر روا پاك میدان از خطاها انبیا
هست از سجّاد مروی ایفتی که زلیخا داشت در خانه بتی
جامهٔ انداخت بر روی صنم گفت یوسف من حیا از حق کنم
چون تو شرمت آید از جسمی جماد
شرمم آید من هم از ربّ‌العباد

روجوع بمعنی آیه

همچنین تا از بدی دورش کنیم از تجلّی دل پر از نورش کنیم
کار ما باشد چنین با محسنین
خاصه با یوسف که بود از مخلصین

و استبقا الباب و قدّت قمیصه الی من الخاطئین

بر زلیخا کار چون اینجا رسید صید او یکباره از دامش رمید
سوی در یوسف بسرعت شد روان هم زلیخا بر عقب گیسو کنان

کای غزال دشت دل اینسو خرام   چون رمیدی از من و جستی ز دام
من بدامانت ز مهر آویختم   بند مهر غیر تو بگسیختم
خود چه دیدی کز برم بگریختی   آبروی اشتیاقم ریختی
هر کجا بگریزی از من دلبرا   دود آهم راه می‌بندد ترا
ای روان چون باد صرصر یکنظر   بر قفایت آتش سوزان نگر
خود چه دیدی بهتر از وصل نگار   کاینچنین بگریختی بی‌اختیار
او نمی‌دید آنچه یوسف دیده بود   که دلش از غیر حق ببریده بود

دست زد یوسف بهر در بی‌کلید
باز شد از امر خلاق مجید

اشاره

چون تو هم بگریزی از نفس عنود   باب دل حق بر رخت خواهد گشود
آیت **انّا فتحنا** را بخوان   حق کند یاری بمؤمن در جهان
شیشهٔ صبر زلیخا را شکست   گشت کوتاهش دگر از چاره دست
دل چو بودی چاکچاك اندر تنش   خواست یوسف بیند از پیراهنش
پیرهن بر یوسف از پس پاره کرد   یعنی آن بیچارگی را چاره کرد
نیست از عاشق کسی بیچاره‌تر   می‌نداند در محبّت پا ز سر
دل بجوش از عشق همچون خم کند   دست و پا در پیش دلبر گم کند
نیست افعالش ز راه اختیار   میزند پروانه سان خود را بیار
آه از سوز و گداز عاشقی   آوخ از راز و نیاز عاشقی
بر در آخر چو می‌بشتافتند   آن عزیز اندر پس در یافتند
پیشدستی کرد زن اندر سخن   بهر دفع تهمت و آن مکر و فن

گفت چبود مزد آن کو نیست پاک غیر زندان یا عذاب درد ناک
گفت یوسف او مرا بر خود بخواند پیل شهوت اینچنین بازی براند
نیست بر من هیچ تعییری[۱] روا چون نباشد هیچ تقصیری مرا
شاهدی خویش زلیخا در زمان یا که طفلی شد سخنگو ناگهان
گفت گر پاره است پیراهن ز پشت از زلیخا رفته اینکار درشت
ور دریده گشته پیراهن ز پیش جرم یوسف هست از اندازه بیش
چون نظر کرد آن عزیز با ادب پیرهن را دید پاره از عقب
با زلیخا گفت اینکار سترک از تو سر زد مکر زن باشد بزرگ
یوسفا بگذر تو از این ماجرا
ای زلیخا توبه کن زین افترا

و قال نسوة فی‌المدینة الی قوله من الجاهلین

باز دل چون خم ز عشق آمد بجوش مست شد زان می که دادش میفروش
باز یاد نرگس دلدار کرد فتنهٔ خوابیده را بیدار کرد
شور آن شیرین لبانش بر سر است هر دمش در سر جنونی دیگر است
نشأة می عقل را دیوانه کرد ماتش از عشق رخ جانانه کرد
عاقبت ایدل در این سودا و سود بگسلد از هستیت هر تار و پود
شب چه خوردستی که روز آشفته‌ای دوش جانا بر چه پهلو خفته‌ای
باز با پیمانه پیمان بسته‌ای توبه‌های سخت را بشکسته‌ای
یا که صرعی یا که سرسامت گرفت یا دل‌آرام از دل آرامت گرفت
موسی جان باز در طورت کشید خود نمکدان که در شورت کشید

۱ــ عیب کردن نکوهش و سرزنش کردن کسی برای ننگی که دارد.

باز آمد دلبر صهبا زده　بهر قتلت آستین بالا زده
ترک مستش تیغ در دست آمده　بهر قتل ایندل مست آمده
گردش چشمش نشان مستی است　با چنین مستی چه جای هستی است
عشقت از پرده فتاده بر ملا　گوش هر بیهوش بشنید این صدا
داستانت نقل هر محفل شده　پرده پوشیّ تو بیحاصل شده
عشق و مستوری نمی‌سازد بهم　نیکنامی را مجو از متّهم
مر ملامت را کنون آماده باش　چون زلیخا بر زبان افتاده باش
آتش عشق زلیخا شد بلند　بس شررها او بشهر اندر فکند
شهره اندر مصر شد راز دلش　غیر رسوائی نیامد حاصلش
آن زنان مصر با جاه و جلال　جملگی گفتند با هم این مقال
کان زن از عشق غلام خویشتن　با چنان حشمت چسان شد مفتتن
عشق بر قلبش دو اسبه تاخته　بیدقی[1] شهماتش از رخ ساخته
تیر عشق آنسان دلش را بر شکافت　کاندرون دل بجز یوسف نیافت
می‌نداند اسم و رسم و نام و ننگ　شیشهٔ تقوای خود بر زد بسنگ
هر که باشد چون عزیزی همسرش　یک غلامی چون برد دل از برش
وان غلام از کبر و ناز و دلبری　با زلیخایش نمی‌باشد سری
طبع این زن در محبّت هست پست　ور نه چون برچاکر خود دل ببست
گرچه یوسف خود غلامی بس نکوست　بس جوان در مصر نیکوتر از اوست
هر زنی گفتی اگر دیدی مرا　دل ز کف دادی و بگزیدی مرا
وان زلیخا را دلست اندر ضلال　کز غلام خویش میخواهد وصال

۱ــ بیدق اسم پیاده شطرنج است و شه‌مات وقتی است که شاه شطرنج از هر طرف بخواهد حرکت کند خانهٔ یکی از مهره‌ها باشد و باصطلاح لاعبین کش باشد.

بر زلیخا این خبر یکسر رسید رفت از هوش و زدل آهی کشید
گفت با دل کایدل شیدائیم تا بکی هستی پی رسوائیم
همچنین با عشق کرد از دل خطاب کی تو کرده قلب من یک قطره آب
ایکه هر جا خانه‌ها بر هم زدی آتش اندر عالم و آدم زدی
بس زدی اندر دلم ساز جنون عاقبت شد رازم از پرده برون
آن رقیبانم ملامتگر شدند در قفایم طعنه و تسخر زدند
پس بگفتا مجلسی آراستند آن زنان را هم بدعوت خواستند
تکیه‌گاهی ساخت بهره آن زنان هم خورش‌های لذیذی بهرشان
کارد با لیمو و نارنج و ترنج در بر هر یک که آساید ز رنج
گفت با یوسف که‌ای ماه عزیز آبرویم در بر اینان مریز
خواهم از یک جلوهٔ ای خوشخرام خود پسندی بر زنان‌سازی حرام
تا دگر بر من ملامت کم کنند دل اسیر طرّه پرخم کنند
بر تنش آراست یک گلگون لباس هم لباس از حسن او کرد اقتباس
تا که گردند آن زنان دیوانه‌اش گفت تا بر زد بگیسو شانه‌اش
چون زنان گشتند مشغول طعام گفت با یوسف که در مجلس خرام
بد ترنج و کارد در دست زنان کافتابی گشت در مجلس عیان
چون زنان کردند بر یوسف نظر جملگی گفتند **ما هذا بشر**
حاش الله این ز نور اسرشته است این نباشد آدمی افرشته است
هر یکی چون مست خمر و گیج بنج دست را ببرید بر جای ترنج
جملگی حایض شدند اندر زمان رنگ پرّید از رخ آن گلرخان
جمله گشتند از ملامت منفعل همچو مه گشتند نزد خور خجل
پس زلیخا همچو گل از هم شکفت خندخندان رو بایشان کرد و گفت

اینکه دیدیدش همانست ای زنان   که بمن گشتید از او طعنه زنان
آفت دین من است این مه جبین   هیچگه با من نمی‌گردد قرین
کوه تن را از غم او کاستم   ز آبرو و زندگی برخاستم
لیک او با قصد من همراه نیست   گوئیا هیچ از دلم آگاه نیست
بایدش چندی بزندان افکنیم   یا کند هر چه باو امرش کنیم
آن زنان گفتند آری حق تراست   عشق تو بر اینچنین ماهی بجاست
هر یکی یوسف بنزد خویش خواند   از اشارت عشق خود بر او رساند
تا مگر دل از کف یوسف برند   از اشارتهای ابروی کمند
گفت یوسف ایخداوند جهان   هست زندان نزد من بهتر از آن
که بمهر این زنان دل بند ما   من که از هر دو جهان دل کندما
گر نگردانی ز من این شیدشان
دل ز نادانی رود در قیدشان

فاستجاب له ربّه الی قوله حتّی حین

شد دعای یوسف آندم مستجاب   گشت از وی کید و فعل ناصواب
چونکه حق باشد سمیع و هم علیم   میرهاند بندگان از خوف و بیم
چون زنان دیدند کان صید حرم   از کمند زلفشان بنمود رم
با زلیخا جمله گفتند این غلام   کرد مر مولای خود رسوای عام
بایدش زنجیر و زندان بعد از این   تا نگردد هیچ عبدی اینچنین
چون زلیخا دید آن ناکامیش   همچنین رسوائی و بدنامیش
پس بگفتا با عزیز از روی درد   کاین غلامم در تعشّق شهره کرد
بایدش چندی بزندان افکنیم   خود ز حرف مردمان فارغ کنیم

گرچه آیات طهارت زانجوان بد عیان گفتند باید حبس آن
در زمان احضار کرد آهنگران بهر پایش خواست زنجیر گران
آن بلورین ساق در زنجیر کرد سلسله بر دست و پای شیر کرد
پس نمودندش بیک اشتر سوار خلق بر گردش بگریه زار زار
خلق اندر گریه و جوش و خروش کامد از حق بر دل یوسف سروش
گفت ای یوسف مکن از ما گله پیش عشق ما چه باشد سلسله
چاه و زندان روشن از انوار ماست امتحانها در رهست از چپ و راست
هم زلیخا داده تبدیل لباس آمده اندر میان جمع ناس
تا به بیند بر تو میآید ندم بر خلاصت بلکه بردارد قدم
تو مده بر روی زیبایت گره بند و زندان از هوای نفس به
گر ترا باشد بپا زنجیر و بند
مر زلیخا را دلست اندر کمند

اشاره

ای برادر نفس را زنجیر کن بهر زندان کردنش تدبیر کن
چونکه دیدی میل او را بر هویٰ بایدت زندان نمودن اینقویٰ
ذکر و فکر و م ریاضت بایدت تا بعقل آن نفس غالب نایدت
وان ریاضت بر دو قسم است ای فقیر اختیاری واضح است آن بر بصیر
اضطراری آن بلا و ابتلاست این ریاضت غالباً بر اولیاست
نفس از الماس ریاضت ده تراش تا کنی مقبول درگاه خداش
این سخن بگذار و گو آن داستان بر زلیخا تا چه کرد آندلستان
هیچ یوسف بر یمین و بر یسار ننگرید و شد زلیخا بیقرار

همچنین تا بر در زندان رسید شد زلیخا از وصالش ناامید
بازگشت او با دلی دریای خون عشق در دل گشتش از اول فزون
گرچه این کارش بدی از روی قهر لیک هر دم میچشید از قهر زهر
گفت ایا قلب معشوقان ز چیست سنگ و آهن نیز اینسان سخت نیست
کبر و ناز دلبران بی‌انتهاست با دل از کف دادگانشان کبریاست
خود گناه عاشقان جز عشق چیست دوستی را دشمنی پاداش نیست
گر نخندد آن دهان همچو گل خون من کی در بدن جوشد چو مل
گر دو چشمانش چو هاروتی نبود در چَهِ ذلّت که افسونم نمود
گر نداد آن طرّه آشفته تاب کی فتادی دل چنین در اضطراب
باز گفتی این سخن دیوانه وار کس نبیند آنچه من دیدم ز یار
گرچه در زندان فکندم یار خویش دل نمودم حبس با دلدار خویش
عشق را هفتصد جنونست و فنون
کس مبادا همچو من غرق جنون

ودخل معه السّجنُ فتیان الی قوله تستفتیان

چونکه یوسف رفت در زندان و بند دو جوان با او بزندان در شدند
آن یکی خبّاز و دیگر آبدار یوسف از خاطر زدودیشان غبار
تسلیت میدادشان هم وعظ و پند تا که رنج و غصّه از خاطر برند
همچنین هر خوابشان تعبیر کرد قلبشان بر مهر خود زنجیر کرد
یک شبی برخواستند آندو ز خواب روی بر یوسف نمودند و خطاب
زان دو زندانی یکی گفتا که من دوش دیدم بوستانیّ و چمن
زیر تاکی میفشردم من عنب تا شود خمر و دهد بر من طرب
وان دگر گفتا که دیدم سفره نان بر سرم هست و خورد مرغی از آن

ده تو ما را آگهی زین خواب دوش ‌ ‌ ‌ ایکه هستی محسن و با عقل و هوش
گفت پیش از وقت ایتان[1] طعام ‌ ‌ ‌ میکنم تعبیر رؤیاتان تمام
علم رؤیا را بمن آموخت رب ‌ ‌ ‌ تا برم پی بر مسبّب از سبب[2]
این نباشد علم سحر و کاهنی ‌ ‌ ‌ که فراگیرد مر او را هر دنی
تا بعم اسحق و یعقوب نبیل ‌ ‌ ‌ دین من دین براهیم خلیل
خود بود آئین ما توحید حق ‌ ‌ ‌ حق منزّه از جمیع ما خلق
نیستیم اندر عداد مشرکین ‌ ‌ ‌ نزد ما مشرک بود از هالکین
مبدء هر کثرتی خود وحدت است ‌ ‌ ‌ اصل وحدت اعتباری کثرت است
این بود فضلش بهر عالیّ و دون ‌ ‌ ‌ **اکثر النّاس هم لا یشکرون**
ای دو یار سجن من گوئید راست ‌ ‌ ‌ بهتر آیا نزدتان چندین خداست
یا که آن قهّار واحد بهتر است ‌ ‌ ‌ کو ز وهم و عقل انسان برتر است
هرچه را غیر از خدا بگزیده‌اید ‌ ‌ ‌ نامها باشد که خود نامیده‌اید
یا که آباء شما نامیده‌اند ‌ ‌ ‌ بی‌دلیل و حجّتی بگزیده‌اند
مر نیایش جز یکی را کی رواست ‌ ‌ ‌ مر پرستش غیر حق را کی سزاست
جمله اشیا محو و سرگردان اوست ‌ ‌ ‌ جنبش هر چیز از فرمان اوست
دین ثابت این بود اندر جهان ‌ ‌ ‌ لیک نادانند اکثر مردمان
گفت آنگه با دو یار سجن خویش ‌ ‌ ‌ آنکه دید افشرد انگوری به پیش
زود باشد گردد از زندان رها ‌ ‌ ‌ همچو سابق ساقی است آن **ذوالنهی**[3]

۱ـ آوردن غذا
۲ـ بنابر آنکه جمیع ما فی‌الملکوت بتسبیب مسبب الاسباب سبب‌اند بر آنچه در عالم ملک و طبیعت است.صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی.
۳ـ صاحب عقل

وان که خبّاز است از زنان برند حکم شه آید که بر دارش زنند
چونکه شد مصلوب[۱] مرغان از سرش میخورند و فاسد آید پیکرش
این بود تأویل رؤیای شما هست جاری اینچنین حکم از سما
قائلی گوید که خبّاز از دروغ نقل رؤیا کرد مرد بیفروغ
خواست یوسف را نماید امتحان
هرچه یوسف گفت واقع گشت آن

اشاره لاهوتیه

من[۲] که اندر قید سجن اعظمم یوسفم لاهوتیان را محرمم
من چه کردم تا در این زندان شدم چون شد اندر هیکل انسان شدم
خود نه جانم نه روانم من نه تن یوسف غیبم تنم چون پیرهن
وان زلیخا هستی موهوم ماست حبس یوسف بهر آن همّ بهاست
آخر این زنجیر و زندان تا بکی دوری از یعقوب سبحان تا بکی
یوسفا چون آمدی در سجن جسم با تو آمد عقل نیز اندر طلسم
همچنین نفس نباتی در بدن کو تدارک میکند تحلیل تن
زاید از عقلت شراب معرفت او رسد بر منصبش در مرتبت
باشد آن نفس نباتی را بوار[۳] نیستش راهی دگر در کوی یار
من که تعبیر صواب آموختم
زان دو چشم نیم خواب آموختم

۱ــ دار زده شده
۲ــ مراد از من اینجا نفس ناطقه انسانیّه است که سرّیست سبحانی و جوهریست رحمانی
۳ــ هلاک و فساد

و قال للذی ظنّ انه ناج الی قوله بضع سنین

آنکه را پنداشت یوسف رستگار گفت با او نزد شاهم یاد آر
هم شهادت ده که هستم بیگناه بلکه زین زندان رهم از حکم شاه
صدق شد تعبیر خواب آندو مرد پنجهٔ تقدیر کار خویش کرد
آنکه شد در منصب خود با جلال یادش از یوسف نیامد هفت سال
یاد یوسف از دلش برد اهرمن شد فراموشش ز خاطر آن سخن
گفت با یوسف هماندم جبرئیل حق سلامت گفت ای مرد جلیل
گفت برگو نزد بابت یوسفا که ترا محبوب کرد و با صفا
گفت یوسف ربّ من دانای راز گفت از چاهت که بیرون برد باز
گفت آن دانای اسرار نهان آنکه پیدا کرد این هفت آسمان
گفت که محبوب کردت بر عزیز گفت کار ربّ من این هست نیز
گفت محفوظت که کرد از مکر زن گفت بیشك بود حافظ ربّ من
گفت که آموختت تعبیر خواب گفت ربّ غیب دان اندر جواب
گفت ای یوسف نمیبودت حیا چونکه کردی التجا بر غیر ما
زین سبب در حبس بد تا هفت سال پنجسالش قبل از این میرفت حال
پس ده و دوسال اندر حبس بود
تا که حق باب خلاصش را گشود

و قال الملک انّی اری سبع بقرات الی قوله بعالمین

این ریاضت مدّتش شد منقضی بر خلاصش ساخت حق یک مقتضی
خواست حق تا بنده را رفعت دهد بعد خواری نعمت و عزّت دهد

اوست در هر کار سازنده سبب — او کند از بنده دفع هر کرب
از قضا شه یکشبی دیدی بخواب — که برآمد هفت گاو از رود آب
هفت گاو لاغر از سوی دگر — نزد تختش آمدند اندر نظر
خورد گاو لاغری گاو سمین — هفت سنبل خشک نیز اندر زمین
دید پیچیده بسنبل‌های سبز — ماند شه مات اندر این رؤیای رمز
خواست شه تعبیر خواب از کاهنان[۱] — جمله درماندند در تعبیر آن
پس بگفتند این خیالات است وبس — نیست تعبیرش به نزد هیچکس
ور که او را هست تأویلی نکو
نیست ما را هیچ دانائی باو

تحقیق لطیف

این وجودت در طبیعت هست خواب — جان من میجوی تعبیر صواب
هست واضح نزد عارف ایهمام — که جهان باشد منام اندر منام
بلکه موجودی بجز آنذوالجلال — در حقیقت نیست جز وهم و خیال
معنی تعبیر میباشد عبور — از صور بر معنییء کوهست دور
مردن از طبع و هوا تعبیر اوست — آنکه مرد از نفس بیند روی دوست
رو بجو یوسف و شی اندر جهان — تا کند تعبیر این خواب گران
چند با نائم بگوئی خواب خویش — او چه داند آنچه را داری به پیش
اهل صورت مغز را گم کرده‌اند — از شراب جهل و غفلت خورده‌اند
راسخ اندر علم بر خوان از کتاب
کو نماید کشف تأویل صواب

۱ــکاهن جمع او کهنه می‌باشد بمعنی فال‌گو و غیب‌گو میباشد.

بیان اقسام خواب

خواب را اقسام چندی است ای رفیق   خواب عامه یا که از اهل طریق
آنچه سالک بیندش اندر شهود   یابدش تعبیر زود اندر وجود
گر قویٰ گم گشت کشف معنوی است   ور نه بر تمثیل و رمزی محتوی است
گاه باشد آن تصرّف از خیال   کاورد شیئی مجسّم بر مثال
نیست این هم خالی از تعبیر نغز   چونکه هر صورت بود دارای مغز
بلکه در بیداری تو هر خیال   نیست بی‌تعبیر ایصاحب کمال

و قال الذی نجیٰ منهما وادّکر الی و فیه یعصرون

آنکه از زندان رها شد زان دو تن   یاد کرد از یوسف و گفتا که من
میتوانم کشف این تأویل خواب   گر روم در سجن میآرم جواب
پس روان شد سوی زندان عنا[1]   گفت ای صدّیق عالم **افتنا**[2]
هفت گاو فربهی را بی‌سبب   خورد هفت لاغری هست این عجب
هفت سنبل سبز و هفت خشک نیز   خشک پیچیده به‌تر شد ای عزیز
این بود خوابی[2] که دیده پادشاه   خود عیان کن مقصد از این انتباه
تا بگویم من بشاه و مردمان   جملگی عالم شوند و نکته‌دان

۱ــ رنج   ۲ــ فتوی بده ما را

۳ــ بدانکه اگر در خواب معانی کلیه مدرک برای نفس ناطقه شود گاهی متخیّله او را بصورت درآورد چنانکه علم را بصورت لبن و شادیرا بصورت سبزه و عداوت را بصورت مار و این محتاج به تعبیر است و اما صوریکه در اضغاث احلام مدرک میشود یا در بیداری صوری بوده که از طرق حواس در خیال آمده در خواب قوّتی میگیرد یا سبب آنستکه مزاج از اعتدال بیرون رفته حرارت را آتش و برودت را برف و تگرگ بیند و اینها بنابر مشهور بی‌تعبیر است.

گفت یوسف که زراعتها کنید　هفت ساله آنچه را می‌بدروید
غلّه بگذارید در خوشه درون　جز قلیلی را که **منه تاکلون**[۱]
ثم[۲] **یاتی بعده سبع شداد**　که رسد از خلق بر افلاک داد
میخورند آنرا که خود بگذاشتند　وانچه در انبارها انباشتند
جز قلیلی بهر زرع و بهر کشت　پس بیاید سال دیگر چون بهشت
باز آمد آنجوان در نزد شاه
گفت رمز خواب شه بی‌اشتباه

و قال الملک ائتونی به الی قوله انه لمن الاصّادقین

شاه گفتا آوریدش نزد من　تا که خود سازد بیان در انجمن
پس رسول دیگر آمد نزد او　گفت یوسف رو بسلطان بازگو
قصّه مفتونی آنزن چه بود　داستان دست ببریدن چه بود
حق بود آگاه از مکر زنان　خود بکن تحقیق آن امر نهان
شه زنانرا ساخت حاضر نزد خویش　گفت چبود قصّه یوسف ز پیش
خواست یوسف از شما جوید وصال　یا شما عاشق شدیدش بر جمال
جملگی گفتند یکسر آن زنان　**حاش لله**[۳] که بدی باشد از آن
می‌نباشد این چنین نفسی عفیف؟　هست بیشک از نژادی بس شریف
هم زلیخا گفت حق شد آشکار　پرده‌ام اکنون فتاد از روی کار

۱ــ از او می‌خورند
۲ــ پس میآید بعد از آن هفت سال سخت
۳ــ خدا دور است از بدی

از دل من رفته بود این گمرهی **و انا**[۱] **راودته عن نفسه**

این خطا و سوء از من بد یقین
هست یوسف در عداد صادقین

ذالک لیعلم انّی لم اخنه الی قوله تعالی رحیم

شه به یوسف اینچنین پیغام داد   که ترا تقصیر نه ای مرد راد
آنچه رفته بود از کید زنان   شد هویدا بر من اسرار نهان
میکشم بهر تو ز ایشان انتقام   تو مبرّائی ز ننگ اتّهام
گفت یوسف قصد من پاداش نیست   بلکه دیدم پاکی من فاش نیست
خواستم روشن شود این بر عزیز   تا نداند خائنم آن با تمیز
چونکه نبود حق بخائن رهنما   هم نخواهم تزکیه[۲] نزد شما
چونکه نفس[۳] آمر بود بر هر فجور
جز که رحم آرد بر او ربّ غفور

وقال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی الی علیم

گفت شه بدهیدش از زندان خلاص   میدهم او را بخود من اختصاص
پیک شد آوردش آندم در حضور   یافت او را با کمال و فرّ و نور
گفت چون هستی خردمند و امین   نزد ما باشد ترا جاه و مکین

۱ــ من نزد او بطور خواهش و فریب رفت و آمد کردم.
۲ــ اظهار پاکی و طهارت نفس.
۳ــ بدانکه محققین نفس را بر سه قسم دانند مطابق کلام الهی نفس امّاره که جز بد نکند و نفس لوّامه که گاه خوب و گاه بد و نفس مطمئنه که از او جز خوبی ناید.

گفت یوسف چون حفیظ و عالمم | بر خزائن ساز اکنون حاکمم
تا نگهدارم ز قحطی خلق را | میدهمشان آنچه باید حلق را
شه امینش کرد بر هر جنس و نقد | ساختش مختار بر هر حلّ[1] و عقد
هم عزیز مصر از این محنت سرا | رخت خود بربست بی‌بانگ درا
جای او را یوسف کنعان گرفت | هم زلیخا را خوش و خندان گرفت
ای چه خوش باشد که بعد از انتظار | بر امید خود رسد امّیدوار
آنکه جان اندر وصالش میشتافت | بعد سالی چند ناگاهش بیافت
یافت بهر زخم دل خوش مرهمی | رفت از دل هرچه میبودش غمی
هم بت خود را در آن ساعت شکست | ز اهل ایمان گشت آن صورت پرست
عشق او در قلب یوسف جا گرفت | وان زلیخا دل ز صورت واگرفت
بر حقیقت گشت واصل از مجاز | یافت نور عشق وان سوز و گداز
پس بپرسیدش زلیخا زان جفا | گفت یوسف نیست ما را جز وفا
عشق با نفس این نباشد راه راست | جان ما در تحت فرمان خداست
میل عاشق باشد اندر اتحّاد | میل معشوق آنکه غیر از او مباد
کبر و ناز آرد که از خامی رهی | عشق و خودخواهی بود از گمرهی
ور نه معشوقان بباطن عاشقند | در نهانی عاشقان را شایقند
چونکه یوسف برگرفت اندر برش | دید ناسفته بود آن گوهرش
با زلیخا گفت برگو سرّ حال | با عزیز آیا نمیبودت وصال
گفت او عنّین[2] بد و مردی نداشت | حق مرا پاکیزه از بهرت گذاشت
در خبر آمد که چون مرد آن عزیز | هم زلیخا گشت محتاج پشیز

۱ــ گشادن و بستن

۲ــ مردی که مجامعت با زنان نتواند.

برنشسته در ره از بهر سؤال میگذشتی یوسف آنجا با جلال
آن زلیخا بهر او از برپای خاست گفت حمد آن پادشاهیرا سزاست
کو نماید پادشاهان را عبید بندگان را پادشاهی زو رسید
طاعت و عصیان چنین بدهد ثمر گفت یوسف تو زلیخائی مگر
گفت آری گفت هیچت رغبت است گفت در پیری چه جای شهوت است
بر من استهزا کنی گفتا که نی خیز و هر جا میروم میآ ز پی
چون زلیخا رفت با او در سرا گفت یوسف خود چه بود آن ماجرا
گفت ای یوسف مکن بر من ملام چون سه چیزم بود ممتاز از انام
بود زان سه عشق رخسارت نخست دوّمین در مصر چون من کس نجست
سومین آن مرد عنّین شوی من صدق حال این است ای مهروی من
خواست یوسف از خدای ذوالجلال تا عطا کردش دوباره آن جمال
همچنین اندر خبر آمد که گفت یوسف صدّیق با او در نهفت
خود چه خواندت ای زلیخا بر ضلال گفت حسن طلعتت ای خوش خصال
گفت گر باشی تو در آخر زمان بینی آن احسن ز من گردی چسان
خلق و خلق او ز یوسف احسن است ان محمّد جان و جانان من است
کرد تصدیقش زلیخا با نیاز گفت تصدیق از چه کردی گوی باز
گفت از نامش بدل مهری فتاد وحی آمد آنگه از ربّ العباد
که زلیخا در محبّت صادق است بر حبیب ما محمّد عاشق است
آنگه از حق امر تزویجش رسید یوسف او را همچو جان در بر کشید
دو پسر آورد پس آنمه لقا
بود افرائیم و یوشا از بنا

و کذالک مکنّا لیوسف فی الارض الی قوله تعالی یتّقون

همچنین دادیم بر یوسف مکان　　در زمین مصر و حکمش شد روان
هر کرا خواهیم بدهیمش همین　　**لا نضیع قطّ اجر المحسنین**[۱]
گرچه اجر آخرت نیکوتر است
نیکوان را دل بدار دیگر است

کیفیّت قحطی در مصر

ز امر یوسف در مکانی بس وسیع　　خالی از نم شد بنا بیتی رفیع
جمله محصولات را آنجا کشید　　تا که سال قحط ناگه در رسید
آتش قحط آنچنان بالا گرفت　　که شد از وی خاص و عام اندرشگفت
قرص خور در نزد مرد مستمند　　گرد نانی بود بر چرخ بلند
حاصل آنکه خلق در سال نخست　　صرف کردند از نقود خود درست
سال دوم از ضیاع و از عقار　　نان خریدند آنچه میآمد بکار
سال سوّم از اوانی[۲] وز حلل[۳]　　جان خود را میرهاندند از خلل
سال چارم از کنیز و از غلام　　سال پنجم از مواشی والسلام
در ششم فرزند دلبند عزیز　　سال هفتم نفس خود ای با تمیز
جوع و سختی شاه را هم مات کرد　　همچنانکه مردمان را لات[۴] کرد

۱ــ نابود نمیکنیم هرگز پاداش نیکوکاران را
۲ــ ظرفها
۳ــ زیورها
۴ــ در اصطلاح شطرنج آنکه حریف سواره و پیادهٔ او همه کشته شده باشد و جز شاه نماند و در اینجا مقصود فقیر شدنست.

گفت یوسف با شه مصر آن زمان   که بشد خصب[١] و فراخی در جهان
مردمان را خواهم آزادی دهم   هم بملك مصر آبادی دهم
شاه گفتا رای اکنون رای تست   خود بکن آنسان که میدانی درست
یوسف از املاك و آلات و نقود   ساخت رد بر هر که زو بگرفته بود
خلق را آزاد کرد از بندگی   داد ایشانرا دوباره زندگی
شاه چون این همّت و احسان بدید
در زمان از شوق ایمان برگزید

و جاء اخوة یوسف فدخلوا الی قوله تعالی المتوكّلون

بشنو از یعقوب در بیت الحزن   سالها بنشسته بود آن ممتحن[٢]
گریه میکردی چو ابر نو بهار   از فراق روی یوسف زار زار
بسته بد بر خویش ابواب فرح   جان او میبود مقرون با ترح[٣]
قحط شد ساری بکنعان و بشام   مردمش مضطر شدند از خاص و عام
جملهٔ اخوان یوسف از پدر   خواستند از این بلا اذن سفر
تا که نزد آن عزیز نیکخو   بهره ور گردند از احسان او
جملهٔ اخوان رو سوی مصر آمدند   هر یکی راکب بیك اشتر بدند
غیر بنیامین که بر اسمش بعیر[۴]   با بضاعت بود و خود در نزد پیر
آمدند اخوان ز ره سوی عزیز   یوسف ایشانرا بداد از هش تمیز
لیك ایشان مر ورا نشناختند   بهر تعظیمش همی پرداختند

١ــ خصب (بکسر خا و سکون صاد) خوبی سال ـ فراوانی گیاه و سبزه
٢ــ آزموده شده
٣ــ غمگینی
۴ــ شتر

گفت یوسف از چه شهرید و دیار　　آمدید از شهر خود بهر چه کار
جمله گفتندش که از کنعان شام　　آمدیم از سختی اندر این مقام
تا مگر ز احسان و بذلت ای عزیز　　همچون مردم بهره ور گردیم نیز
گفت جاسوسید از اقلیم شام　　بهر فتنه آمدید و فحص تام
جمله گفتندش که پاکانیم ما　　پور آن یعقوب کنعانیم ما
او بود نسل براهیم رحیم　　**الکریم بن الکریم بن الکریم**
گفت او را چند میباشد پسر　　جمله گفتندش که ما این ده نفر
هست در پیش پدر هم خود یکی　　هم یکی بد گرگ خوردش کودکی
گفت یوسف کیست در اینجا گواه　　بهر صدق قولتان بی اشتباه
پاسخش گفتند اینجا نیست کس　　آشنا و نی بکنعان دست رس
گفت ماند از شما پس یکنفر　　تا بیارید آنکه باشد خورد تر
تا که صدق قولتان روشن شود　　خاطرم زین رهگذر گلشن شود
جمله گفتندش که آریم ای عزیز　　تا که صدق قول‌مان بدهی تمیز
ماند شمعون دلغمین در آن دیار　　چون بنامش قرعه آمد برقرار
وان بضاعتهایشان بیش از دویست　　نقد از دینار یوسف دید نیست
پس محبّت کرد و هر یک را نواخت　　بار هر اشتر گران از غلّه ساخت
هم به پنهانی بگفتا با رجال　　تا بضاعتشان نهند اندر رحال[1]
تا شناسند و بمصر آیند باز　　آورند آن یک پسر بی احتراز
پس بگفت ار آن برادر آورید　　بار یک اشتر دگر غلّه برید
گر نیاریدش نه بدهم بارتان　　راست ناید در بر من کارتان
جملگی گفتند خواهیم از پدر　　تا مگر رخصت دهد او را سفر

۱ـ بارها

پس ز مصر اخوان سوی کنعان شدند　نزد باب و بیت الاحزان آمدند
آنچه آمد پیششان در این سفر　با پدر گفتند هر یک سر بسر
هم بگفتند ابن یامین را کنون　در سفر همراه کن بیچند و چون
ما نگهبانی کنیمش در سفر　هم عزیزش بدهد آن بار دگر
هم بصدق قول ما باشد گواه　تا برون آید عزیز از اشتباه
گفت با اینهم بدانمتان امین　همچنانکه بر برادر پیش از این
بر فراقش مبتلایم ساختید　جان و دل از هجر او بگداختید
لیک اللّهست **خیر الحافظین**　**و هو ارحم من جمیع الرّاحمین**
چونکه بگشودند بار اشتران　جمله دیدند آن بضاعتها در آن
جمله گفتند ای پدر بنگر چسان　غلّه داده هم بضاعتهایمان
آن عزیزی که بود اینسان کریم　گر برادر را به نزد او بریم
عنده[1]**نزداد کیلا للبعیر**　**ذلک الکیل لنا کیل یسیر**
هم نگهبانی کنیمش ای پدر　هم باهل ما رسد قوتی دگر
گفت من نفرستم او را بی‌گمان　تا نگیرم از شما پیمان آن
هم قسم بر ذات حق باید خورید　کابن یامین را بمن باز آورید
جز که آید یک بلا از اسمان　گردتان گیرد هلاک آئید از آن
با پدر پیمان نمودند استوار　هر یکی بر اشتری آمد سوار
گفت یعقوب ای پسرها در ورود　جمله از یک در نباید خود نمود
هر یک از یک در بمصر آید درون　تا شود محفوظ از کید عیون[2]

۱ــ نزد او زیاد میکنیم کیل شتری آن کیل کیل اندکیست
۲ــ مقصود چشم‌زخمست

گرچه نتوانم کنم دور از شما بر نصیحت آنچه را خواهد خدا
هرچه او خواهد شود جاری یقین حکم باشد حکم **ربّ العالمین**
من توکل کرده‌ام بر آن خدا
که بر او باید توکل جمله را

و لمّا دخلوا من حیث امرهم الی قوله ذی علم علیم

پس بدانسان که پدر فرموده بود آمدند آنان بمصر از ره فرود
آنچه بر یعقوب آمد در ضمیر کی جلو گیرد از آن حکم قدیر
گفت او از شفقتی در نفس خویش ور نه میدانست آنچه آید به پیش
علم او میبود از تعلیممان لیک نادانند اکثر مردمان
صبحدم بعد از نماز بامداد رو بدربار آمدند آن جمله شاد
پس خبر دادند آن دربانیان آمدند از راه آن عبرانیان
خواند یوسف جمله را در بارگاه هم بیفکنده نقابی بر جباه
پرسش از رنج سفر زایشان نمود هم بداد آن جمله را اذت قعود[1]
گفت با ایشان سخن تا چاشتگاه پس بیاوردند خوان در بارگاه
دو برادر را بیک خوان برنشاند چونکه بنیامین بخوان تنها بماند
شد غمین و از برادر یاد کرد اشک آمد بر رخش از روی درد
گفت یوسف گریه‌ات از بهر چیست گفت بهر آن برادرمان که نیست

۱ــ نشستن

خورد او را گرگ و من تنهاستم   او ز دنیا رفت و من برجاستم
گفت یوسف غم مخور من جای او   پس بدادش نزد خود مأوای او
چونکه آوردش کنار خوان خاص   داد او را بر محبّت اختصاص
ناگه از رخسار افکند آن نقاب   یعنی ای خورشید روز افزون متاب
گفت من آن یوسف گم گشته‌ام   بدرویدم آنچه نیکی کشته‌ام
حالیا بر رغم اخوان حسود   بر سریر سلطنت دارم قعود
حق بیاوردم برون از قعر چاه   رفعتم برتر نمود از اوج ماه
ابنیامین از فرح بیهوش شد   چون بهوش آمد دلش پرجوش شد
یوسف او را همچو جان در برگرفت   زاشتیاقش گریه را از سر گرفت
ابنیامین گفت ای ما را پناه   تو مرا میدار نزد خود نگاه
گفت یوسف هیچ با اخوان مگو   دارمت در نزد خود بی‌گفتگو
لیک باید متهم سازم ترا   گفت در هر کار مختاری مرا
روز دیگر خواست اخوان در حضور   کرد با هر یک تلطّف با سرور
گفت تا بندند بر آن اشتران   از طعام و غلّه هر باری گران
گفت تا پیمانه کردند آنزمان   در خفا در بار بنیامین نهان
کاروان از مصر چون بیرون شدند   از قفا ناگاهشان بانگی زدند
که عیان گشته است بر ما اینچنین   که شما هستید جمعی سارقین
آل اسرائیل از این بانگ عجب   رو نمودند از تحیّر بر عقب
جملگی گفتند **ماذا تفقدون**[1]   خود بگوئید از نشان و چند و چون

۱ــ چه گم کرده‌اید

آن کسان گفتند مفقود است صاع   بوده است آن صاع تا وقت واع
هر که آرد جام شه بدهد امیر   بهر انعامش یکی حمل بعیر
جملگی گفتند میدانید این   نیستیم از مفسدین و سارقین
ما نه دزدیم نه مفسد در جهان   بلکه هستیم از پیمبر زادگان
باز گفتند آن جماعت گر شما   کاذبید اندر سخن چبود جزا
باز اسرائیلیان گفتند چون   از میان بار هر کس شد برون
تا بسالی باشد او چون بندگان   این بود پاداش استمکارگان
جستجو کردند بار هر یکی   صاع زر پیدا نیامد بیشکی
بار بنیامین چو می‌بشکافتند   مشربه زر در میانش یافتند
ما بیوسف وحی کردیم اینچنین   تا باخوانش کند کیدی متین
هم نبد در کیش شه قانون بجا   که باسترقاق[1] گیرد دزد را
آن برادرها زحکم ایزدی   ان سخن گفتند اندر بیخودی
هر که را خواهیم گردد سربلند   رتبه بخشیم و مقام ارجمند

تو مشو مغرور بر علم ای حکیم
چونکه **فوق کل ذی علم علیم**

قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له الی لصادقون

باز نزد یوسف آن کنعانیان   باز گشتند و بگفتند این بیان

۱ــ ببندگی گرفتن

گر که دزدی کرده این نبود عجیب　　هم اخ او کرده این فعل غریب
اینچنین بوده که اندر کودکی　　داد بر سائل ز خانه مرغکی
یا که بگرفت از رمه یک گوسفند　　داد او را بر فقیر مستمند
غیر از اینها وجه سرقت گفته‌اند　　درّ معنی در قصص بس سفته‌اند
یوسف صدّیق آن سر می‌نهفت　　پس بایشان از در تسخر بگفت
گر که یوسف کرده سرقت از پدر　　خود شما کردید کاری بس بتر
بشنوید اینک سخنها را ز جام　　او همی خواند شما را زشت و خام
یوسف از یعقوب گردید از چه دور　　در چه افکندید او را از غرور
جام میگوید به درهمهای کم　　چون برون آمد ز چه دادید هم
پس بهیجده درهمش بر کاروان　　جملگی بفروختیدش با زیان
گفت بنیامین بپرس او زنده است　　گفت گوید جام او فرخنده است
گفت از او می‌پرس این صاع از کجا　　آمد اندر بار من کرد او صدا
گفت جام از خشم و قهر آمد خموش　　می‌نیاید حرف از او دیگر بگوش
باز گفتند ای عزیز بی‌نظیر　　هست یعقوب نبی پیری کبیر
بعد یوسف دل به بنیامین سپرد　　خود دل آزاری نباشد کار خورد
خود یکی ما را بجای او بگیر　　چون نکوکاری و مردی خوش ضمیر
گفت یوسف که پناهم بر خدا　　که پذیرم دیگری را از شما
غیر آن کس که متاعم نزد اوست　　من نگیرم گر که دشمن یا که دوست
گر بگیرم دیگری بر جای کس
این ستمکاری بود یا از هوس

٧٧

اشاره و جذب

باز میخواهد جنون گیرد مرا　　یا که عشق ذوفنون گیرد مرا
نیست در بارم بجز عشقش متاع　　گیردم یعنی که این دزدیده صاع
او خود از من دین و دل دزدیده است　　بر بهانه دزدیم بگزیده است
کار ما را یار ما باشد شگفت　　بر بهانه دزدی او ما را گرفت
هم بآدم در بهشتش آن ودود　　خوردن گندم بهانه کرده بود
دانهٔ خالش مر او را راه زد　　تا که خاکی خویش بر الله زد
رهزن قلب فکارم خال اوست　　دیده و دل هر دو در دنبال اوست
ترک چشمش غارت هوشم نمود　　دمبدم از عشق در جوشم نمود
چون به بیند مجمعی ز اهل خرد　　زان میان دیوانهٔ را میخرد
می‌شناسد عشاق دلباخته　　بهر پایش خود سلاسل ساخته
مرحبا ای عشق عالم سوز ما　　با تو شد هر روز ما نورزو ما
ای دوای درد بیدرمان ما　　ای تو جان ما و هم جانان ما
جفتهای ما به پیشت گشته طاق　　صورت و معنی بسوزم زاشتیاق
عقل در شرحش بمانده در وحل　　می‌نداند عقل کرد این نکته حل
من کجا دزدیده‌ام پیمانه‌ای　　خوانده عاقل چرا دیوانه‌ای
من بر آن پیمانه پیمان بسته‌ام　　کز هوایش از هواها رسته‌ام
بازگیرد جذبه او دامنم　　خویش بنماید که نک یوسف منم
آمدم از جوش می‌در عربده　　در ببندیدم برو در میکده

تا نشینم در کنار می فروش　　تا مگر زین بیهشی آیم بهوش
ور نه میتازم برون مست و خراب　　بر درم از وجه معنی هر حجاب
تا خلایق محو آن دلبر شوند　　بهر دیدارش ببام و بر شوند
بگسلد پیوند نظم و انتظام　　در جنون افتند یکسر خاص و عام
پس همان بهتر که تدبیرم کنید　　تار یار آرید و زنجیرم کنید
تا که بازاری نگردد راز او　　پای بند آرید بهر باز او
آن نگار مست یوسف رخ کجاست　　ان عزیز مصر جان‌پرور چه جاست
آن که دل را در هوایش میگداخت　　آنکه در جان ساز معنی مینواخت
آنکه باز عشق من پرّان نمود　　آنکه ملك هستیم ویران نمود
آنکه بار اشترم بشکافته　　صاع عشق خویشتن را یافته
هرچه دارم غیر عشق و اشتیاق　　خوش بسوزانش بنار افتراق
آفتابا خوش بکش آن تیغ تیز　　قلب بریانم بکن زو ریز ریز
گر بود در یک رگش جز عشق و درد　　باز با تیغش بباید پاره کرد
جز متاع عشقت ای سلطان جان　　نیست ما را مایهٔ سود و زیان
دلنوازی کن که من بگداختم　　هرچه بد در نرد عشقت باختم
این سخن پایان ندارد ایهمام　　قصّه از وحی الهی کن تمام
چون شدند اخوان یوسف نا امید　　یکطرف رفتند در گفت و شنید
گفت روئیل آنکه بد زایشان بزرگ　　پیش ما آمد عجب کاری سترک
ای برادرها مگر نه آن پدر　　بست پیمانها بما وقت سفر
گشت بنیامین اسیر آنخدیو　　پیش از این هم شد بیوسف مکر و ریو

من چگویم پاسخ آن دلخسته را ‌ ‌ ان همای هر دو بال اشکسته را
من نیایم سوی کنعان تا مگر ‌ ‌ اذن کنعان آمدن بدهد پدر
یا کند حکمی خدا دربارهام ‌ ‌ چون بباب خویش استمکارهام
سوی کنعان باز گردید این زمان ‌ ‌ سوی آن یعقوب پیر خسته جان
پس بگوئید این پسر دزدی نمود ‌ ‌ ما همه هستیم بر فعلش شهود
زیر پرده ما نمیدانیم چیست ‌ ‌ این قضا کرد و بما تقصیر نیست
هم بپرس از مصری و از قافله ‌ ‌ صادقیم از ما مکن دیگر گله
کشف شد در بار او صاع طلا ‌ ‌ لاجرم افتاد در دام بلا
سایرین رفتند تا نزد پدر
قصّه را گفتند با او سر بسر

قال بل سوّلت لکم انفسکم الی قوله الکافرون

گفت این را نیز نفس آراسته ‌ ‌ از دو روئیهایتان برخاسته
یعنی از اصرارتان در بردنش ‌ ‌ بعد از آن نسبت بدزدی کردنش
چارهام نبود بجز صبر جمیل ‌ ‌ تا که حق بر من نمایدشان گسیل[۱]
حق تعالی خود علیم است و حکیم ‌ ‌ هم رحیم است و قدیم است و حلیم
رو، ز فرزندان خود یعقوب تافت ‌ ‌ جانب بیت الحزن از غم شتافت
از حنین[۲] و ناله و اندوه و اسف ‌ ‌ دود آهش تا سما بر بسته صف
گفت آه از یوسف مهروی من ‌ ‌ وا اسف بر آن گل خوشبوی من

۱ــ روانه کردن
۲ــ نالیدن

ای انیس قلب زارم یوسفا در کجائی با جمال با صفا
هیچ یاد آری از این پیر حزین کاندر این بیت الحزن دارد مکین
بر فلك میرفت بانك رود رود وز دو چشمانش روان بودی دو رود
پس سفید از گریه هر دو دیده شد هر دو چشمش از بکا پوشیده شد
از فراق نور چشمش رفت چشم دل بدش از کار فرزندان بخشم
پس بگفتند آن جوانان کای پدر از خیال یوسفت نبود گذر
بالله از این غم شوی مشرف بموت یا تنت را در رسد هنگام فوت
ما و یوسف جمله فرزندان تو چون شد او باغ است و ما زندان تو
د رخبر آمد که با یعقوب زار دوستی گفتا چرائی اشگبار
از چه بار محنتی پشتت خم است گفت از هجران یوسف در غم است
گفت چشمانت چرا بی‌نور شد گفت بنیامین هم از من دور شد
از خدا آمد ندا کز ما گله پیش مردم کردی ای کم حوصله
بر خطایش کرد یعقوب اعتراف باز الهام آمدش بر قلب صاف
که پسرهای ترا من ای حلیم میرسانم بر تو در ناز و نعیم
چونکه این الهام آمد از سروش بس نمود آن گریه و جوش و خروش
آن دل بریان بیك پیغام ساخت همچو مرتاضی که بر بادام ساخت
گفت من هر شکوه را با حق کنم خویش را فارغ ز طعن و دق کنم
پس بگفتا یا **بنیّ اذهبوا**[1] **للتجسّس من اخیکم ارغبوا**

۱ــ بروید ای پسران من برای تجسس از برادرتان رغبت و میل کنید.

خود همی دانم که یوسف زنده است　　یأس از رحمت نه کار بنده است
نیست مأیوس از خدا جز کافری
نی بصیری خوش ضمیری با فری

تنبیه معنوی

تا توانی روز و شب ای خوش پسر　　کن طلب آن یوسف با نور و فر
نفحهٔ روحانیش دائم وزان　　چون تو مأیوسی نمی‌یابی از آن
خار پا برکن بیا در گلستان　　بس گلستان هست در قلبت نهان
تا بکی از یأس میکوبی دهل　　در درون بنگر بسی بشکفته گل
خاطرت را کن بهار ای مرتجی　　تا بسی گلها ببینی جا بجا
چون تو خاطر را زمستان کرده‌ای　　زین سبب دل مرده و افسرده‌ای
یأس از روح خدا تا کی تراست　　جهد کن تا روشن آید راه راست
بهر لقمه نان دوانی کو بکو　　در تحرّی حق آن سعی تو کو
نا امیدت کرد این نفس پلید　　تا که چشمت روی آن یوسف ندید
بود آدم عالم از تعلیم رب　　ای پدر میراث بابا کن طلب
از خضر چون موسییء را چاره نیست　　این وقوفت ای برادر بهر چیست
سوی مصر معرفت بنما سفر　　یوسف عزَّت بدست آر ای پسر
نور حق اندر دل بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود
روح و ریحانت رسد بر قلب و روح　　میرسد هر دم بقلبت صد فتوح

دو برادر کز تو ناپیدا شدند تو یقین دان علم و عرفانت بدند
یا که روح[۱] و قلب ای صاحب نظر یا که عقل و عشق ای نور بصر
یا که میدان آن دو را علم و عمل که رهاند نفس را از هر امل
یا که ذکر و فکر ای نیکوخصال یا بود شرع و طریق ای با کمال
ساقی آن راح[۲] روحانی بجو باقی فتّاح رحمانی بجو
هست آن نومیدی تو از دغل
کم گریز از بوی خوش همچون جعل

فلما دخلوا علیه الی قوله باهلکم اجمعین

بار دیگر رو بفرزندان نمود گفت رو آرید سوی مصر زود
نامه‌ای هم مینویسم بر عزیز آورید اکنون دبیری با تمیز
یک تن از اعقاب اسرائیل داشت کو دبیری بود نامه برنگاشت
کایعزیز مصر با فر و جلال جق ترا شوکت بداد و جاه و مال
بود ابراهیم جدَّم ای خدیو که بنار انداختش نمرود دیو
گشت آتش در زمان برد و سلام از بلا بر انبیا نبود ملام
پیش از این هم کودکی من داشتم زبدهٔ اولاد خود پنداشتم

۱ـ فرق ما بین قلب و روح آنست که قلب محل ظهور مکاشفات تفصیلیه است و روح محل ظهور مکاشفات بسیطه است.
۲ـ راح = شراب

میوهٔ دل بود و هم ریحان من　بی‌رخش راحت نبودی جان من
از قضا اخوان او از بهر گشت　صبحدم از خانه بردندش بدشت
پس شبانگه آمدند اخوان او　با بخون آلوده پیراهان او
کای پدر یوسف ز ما تنها بماند　ناگهانش از کمین گرگی دراند
گرچه زینغم طاقت من گشت طاق　لیک چون افزون شدی آن اشتیاق
بودش از یک مام بنیامین بنام　زو تسلّی داشتم در صبح و شام
چون بسوی مصر با اخوان شدند　بی‌برادر نزد من باز آمدند
کان برادر چونکه صاعی برده است　ان عزیزش حبس از اینرو کرده است
نسبت سرقت بما باشد دروغ　خو نبوّت را بود فرّ و فروغ
گر رهائی بخشیش از راه جود　بس دعایت میکنم اندر سجود
ور که نفرستی بسویم آن پسر　کن حذر از تیر آهم در سحر
زینهار از آه آتشبار من　کن روان او را مکن آزار من
بر تو کردم حجت خود را تمام　خود تو دانیّ و خدایت والسلام
نامه را بر دست فرزندان سپرد　هم بهدیه آنچه میبایست برد
آمدند ایشان بسوی مصر باز　تا بدرگاه عزیز دلنواز
جمله گفتند ای عزیز کامکار　کار ما از سختی و قحط است زار
آمدیم اینجا بخوانت میهمان　نیت قابل آنچه باشد هدیه‌مان
نزد قلب بحر و دست کان تو　خود چه باشد ترّهٔ بر خوان تو
پیش کوه جودت اینک پر کاه　ما بیاوردیم بر لطفت پناه

کیل ما را از کرم وافی بده
حق ترا بدهد جزا صد بار به

مناجات

ای عزیز وقت ای پیر زمان   نور بخش قلب جمله سالکان
ای بوقت نقد ما صاحب کرم   ایکه مقصودی تو از دیر و حرم
ای بتخت مکرمت کرده جلوس   ای فراتر از عقول و از نفوس
ما بدرگاه تو با دست تهی   آمدیم از جود خود بنما رهی
این بضاعتها که نقد قلب ماست   از ترّحم گر تو بپسندی رواست
بر درت بیچارگی آورده‌ایم   بر تفضل این بهانه کرده‌ایم
کیل ما را از کرم میده تمام   ای که تو در داده‌ای احسان عام
ریزه‌خوار خوان احسان توایم   قطره‌ای از بحر عمّان توایم
ذره را خورشید رخشانی نما   قطره را هم بحر عمّانی نما
نقدهای قلب کان معلوم تست   از بزرگی درپذیر آنرا درست
غفلتی گر رفته آن بر ما مگیر   پوزش ما را ز رحمت در پذیر
نامۀ یعقوب را یوسف چو خواند   اشگ غم از هر دو دیده برفشاند
رحمش آمد هم باخوان هم پدر   رو باخوان کرد از سوز جگر
گفت آیا هیچ دانید آن ستم   که بیوسف کرده‌اید از بیش و کم
هم به بنیامین بسی زخم زبان   میزدید آنگه بدید از جاهلان
این بگفت و برکشید از رخ نقاب   واله شد از روی خوبش آفتاب
عقل پرّید از سر اخوان او   از جمال آیت رحمان او
چشمشان افتاد بر خال سیاه   که بدی بر آن رخ خوشتر ز ماه

جمله گفتندش که‌ای صدر جهان　　یوسفی یا دیده بیند آن چنان
چونکه یوسف در نظرشان بد حقیر　　در عجب گشتند از آن ملک خطیر
گفت آری یوسفم **هذا اخی**　　حق مرا داده مقام شامخی
منّت ایزد را که کرد این انفصال　　از تفضل خود مبدل باتّصال
صبر و تقوی را ثمر باشد چنین　　**لا یضیع[1] الله اجر المحسنین**
جمله گفتندش جفاکاریم ما　　درگذر از ما گنه کاریم ما
حق ترا بر ما از آنرو برگزید　　کان کمال سیرت و خوی تو دید
گفت اینک بر شما توبیخ نیست　　آنکه باشد بی‌خطار در دهر کیست
حق ز هر بخشنده بخشنده‌تر است　　جرمتان از بخشش او کمتر است
چونکه اخوان را بخود مجذوب کرد　　یاد نابینائی یعقوب کرد
گفت ای اخوان مر این پیراهنم　　زود باید برد اندر موطنم
افکنیدش بر سر و روی پدر　　تا که روشن گردد از بویش بصر
پس پدر با جملهٔ اهل و عیال
سوی مصر آرید فارغ از خیال

و لما فصلت العیر قال ابوهم الی قوله تعالی الرّحیم

پس یهودا گفت باشد کار من　　بر پدر بردم چو پرخون پیرهن
زود پیراهن ز شادی برگرفت　　رو بکنعان کرد و هست این خود شگفت

۱ــ ضایع نمیکند خدا اجر نیکوکاران را

که صبا آورد بوی پیرهن   بر مشام ساکن بیت الحزن
کاروان از مصر میآمد براه   گفت یعقوب نبی بی‌اشتباه
بوی یوسف بر مشامم میرسد   زین سخن گرچه ملامم میرسد
بر مشامم میرسد بوی عبیر   بوی پور دلنواز دلپذیر
خلق گفتندش تو گمراهی ز عشق   عقل تو کم شد نه آگاهی ز عشق
بوی یوسف را چسان آرد نسیم   دل تو داری در ضلالات قدیم
ناگه از لطف خدای بی‌نظیر   از در آمد مر فرّخ‌پی بشیر
پیرهن انداخت بر روی پدر
در زمان روشن شد از بویش بصر

جذبه الهیّه و بشارة رحمنیّه

باز دل از دست من سر تافته   بوی پیراهان یوسف یافته
رفته رفته باز دل از کف گریخت   باز ایندیوانه زنجیرش گسیخت
بوی جانان میرسد اند مشام   کم کنید ای همرهان بر من ملام
بر مشام از زلف او بوئی رسید   بوی جعد یار دلجوئی رسید
بوی یار مهربانم میرسد   بر تن مرده روانم میرسد
بوی دلبر میرسد از مصر و نجد   وقت رقص و شادی است و گاه وجد
بوی رحمان آمد از سوی یمن   بوی آن سلطان جان آمد بمن
شاید ار گوئید من دیوانه‌ام   چونکه محو طلعت جانانه‌ام
آری آری صد جنون دارم درون   در جنونم در جنونم در جنون

جمله بر گمراهیم فتویٰ دهید   بند مستحکم بدست و پا نهید
تا بشیر آرد یکی پیراهنم   بر درم صد پیرهن را بر تنم
شش جهت گلشن شد از بوی عبیر   کف زنان گردید **قد جاء البشیر**
ابشروا یا معشر العشّاق جا   **من الیه القلب کان مرتجی**[۱]
اشربوا من قهوة العشق اشربوا   **اطربوالقانون والعود اضربوا**[۲]
اطربوا جاء الفرح جاء الفرج   راست شد کار دل از ابروی کج
افرحوا یا قوم قد جاء الفرح   رفت رنج وغصّه و کرب و ترح
ایّها الارواح قولوا وابسطوا   **ایّها الاشباح قوموا وانشطوا**[۳]
قد شربنا خمر عشق والمدام   **قدسکرنا منه سکراً بالدوام**[۴]
البشاره نازنین یار آیدا   زنگ غم از دل همی بزدایدا
دیده از نور رخش روشن کنید   دل ز بوی سنبلش گلشن کنید
مژدگانی زلف او آمد بچنگ   اندر آغوشش بگیرم تنگ تنگ
چون بگیرم در بر آن یار نکو   شرح بدهم از فراقش موبمو
گر سراغ از دل کند گویم که نیست   ور که باشد او زخون یکقطره‌ایست
نار هجرانرا ز بس افروختی   قلب و جان و عشق را هم سوختی
مرحبا ای عشق عاشق سوز ما   شام تارت خوشتر از هر روز ما
مرحبا ای راه پر از خون ما   ای تو هم لیلی و هم مجنون ما

۱ــ بشارت دهید ای گروه عشاق آمد کسی که بسوی او دل امیدوار بود.
۲ــ بیاشامید از شراب عشق بیاشامید بطرب آئید و قانون و عود که از آلات طربند بزنید.
۳ــ ای ارواح بگوئید و بسط دهید ای اشباح و تنها برخیزید و بنشاط آئید
۴ــ ما آشامیدیم شراب عشق را و مست شدیم بمستی ابدی.

مست می گر خود نداند پا ز سر　　مست عشق از مست می شوریده‌تر
مست می را درد سر هست و خمار　　مست عشقش سر نهد در پای یار
مست می را چاره میسازد عسس　　مست عشقش را نداند چاره کس
مست می در صبحدم آید بهوش　　مست حق هر صبح و شام آید بجوش
مست می را گر بود میل هوی　　مست حیّ هر گز نخواهد جز خدا
مست می را زنده میگردد هوس　　مست حیّ جز حق نخواهد هیچکس
مست می گر کاهد از عقل و هدی　　مست حیّ گردد همه نور خدا
رفتم از خود می‌ندانم دل کجاست　　یار دل دزدیده را منزل کجاست
در کجائی ای حیات روح من　　ای توهم کشتی من هم نوح من
گر نیائی در کنارم دلبرا　　آورم با شور و رسوائی ترا
من که مستم از جمال وجه **هو**　　پیش من از یوسف مصری مگو
بیش از این آشوب و خونریزی مجو　　از حسام و شمس تبریزی مگو
آب عشق و شور ما از سر گذشت　　شمس ما از چرخ کیوان درگذشت
می‌ندانم در کجا رفت این فقیر　　گو بیا دیگر که میآید بشیر
بیش از این هر پرده‌ای را برمدر　　یار آمد بس بود این شور و شر
یار آمد محو و حیرانی چرا　　باز هر سو گرم و پویانی چرا
با خود آ دیگر مگر شیدا نه‌ای　　کس ندیده اینچنین دیوانه‌ای
با خود آ این بیهشی دیگر بس است　　یافت مطلب گر در این خانه‌کس است
بازران آنجا که یعقوب حزین　　گشت بینا و بشادی شد قرین
گفت آیا می‌نگفتم پور من　　زنده است آن در دو دیده نور من

آگهم من دانشی را از درون   که شما آن علم را **لا تعلمون**[1]
پس بگفتند آن پسرها با پدر   از خطا و جرم ما یکسر گذر
گفت آمرزش بخواهم از خدا   تا نگیرد بر گناهان شما
او گناه بنده آمرزنده است
مهربانست و خطا بخشنده است

فلما دخلوا علی یوسف الی قوله تعالی بالصّالحین

با یهودا گفت یعقوب ای پسر   بر چه حالی هست یوسف مستقر
گفت مستولی بکار مملکت   برتر از چرخست اندر مرتبت
گفت از دین وز آئینش بگو   گفت بر دین براهیمست او
گفت داد انعامتان در این سفر   گفت آری نقد و جنس و سیم و زر
پس یهودا گفت باید بست بار   چونکه یوسف هست اندر انتظار
پس ز کنعان جمله بیرون آمدند   هر یکی راکب بیک اشتر بدند
بسته محملها هم از بهر زنان   ره نوردیدند روزان و شبان
تا که شد نزدیک مصر و کوی یار   وحی بر یوسف رسید از کردگار
که باستقبال بابا کن شتاب   کامد از ره آن نبیّ مستطاب
آمد از مصر آن عزیز تاجدار   تا به پیش باب مهجور فکار
در خبر آمد که یوسف نزد پیر   چونکه از مرکب نمیآمد بزیر

۱ــ نمیدانید

جبرئیلش گفت از سوی سما　　یوسفا از امر حق کف برگشا
چونکه یوسف برگشاد از امر دست　　ناگهان نور از کفش در جو بجست
گفت با روح الامین این نور چیست　　گفت آن نور نبوّت در تو زیست
چون نکردی احترام آن پدر　　ان نبوّت نیست در نسلت دگر
دید یعقوب آن فر و اجلال او　　کو چسان آمد باستقبال او
آمد از مرکب در آنساعت فرود　　درد عشقش بیشتر در دل فزود
همچو جان خود پسر دربر گرفت　　زندگی را در جهان از سر گرفت
تا چه آمد بر پدر از این وصال　　شرح آن البتّه میباشد محال
اینقدر گویم اگر دل دادهٔ　　از دل خود پرس اگر آزادهٔ
گر تو خود یوسف رخی گم کردهٔ　　مدتی از دوریش خون خوردهٔ
گر بدی در عشق خاکستر نشین　　اشگبار و دلفکار و دل غمین
گر بیفشاندی چو شمع از دیده اشگ　　ور ز نامش بر زبان بردی تو رشگ
دیده‌ات گر شد سفید از انتظار　　ور تنت چون موی او گردد نزار
گر ببستی جان بمرجان لبی　　گر گرفتت دایم از عشقش تبی
گر بدت با گلعذاری علقهٔ　　گر بحلقت بوده مویش حلقهٔ
گر بپای یار موزون قامتی　　همچو خاك افتاده گشتی ایفتی
گر فراق نازنینان دیدهٔ　　در محبّت دل ز خود ببریدهٔ
چون رسی بر وصل آن شیرین دهن　　گر توانی شمّهٔ برگو بمن
تا چه بارد شوق وصل از دیده‌ات　　یا چه برقی برجهد از خنده‌ات
شرح او را من کجا تانم دهم　　گر دهم باید قلم در خون نهم

برد یوسف جمله را سوی سرا والدین و خود بتختی کرده جا
والدین و جملهٔ اخوان او بهر سجده برفتادندی برو
کرد با یعقوب یوسف این خطاب کی پدر میباشد این تعبیر خواب
راست آمد بعد چندین سال و ماه خواست حق واقع شود بی‌اشتباه
حق بمن بسیار احسان کرده است خارجم از بند و زندان کرده است
هم شما را نزد من آورده او هم ز اخوان دفع کرد این گفتگو
هست حق دانا و فعلش متقن است لطف بسیارش در این کار من است
ایخدا دادی مرا ملك تمام واقفم کردی ز تعبیر منام
ای پدید آرندهٔ ارض و سما ای تو یار بنده در هر دو سرا
هم بمیرانم مسلمان در زمین
ثم الحقنی بجمع الصّالحین[۱]

ذلک من انباء الغیب الی قوله لقوم یؤمنون

این بود ز اخبار پنهان ای رسول در دلت از وحی ما آمد نزول
تو نبودی تا به بینی مکرشان بر تو مؤمن نیست اکثر مردمان
تو بتبلیغ نبوّت غیر ذکر می‌نخواهی مزدی از کس یا که فکر
ای بس آیات سماوی و زمین **هم یمرّون علیها معرضین**[۲]

۱ــ پس ملحق کن مرا بگروه شایسته کاران
۲ــ ایشان میگذرند بر او در حال اعراض و روگردانیدن

اکثری از مومنین هم مشرکند ایمنند از آنکه جمله هالکند
ایمنند از آنکه گیردشان عذاب ناگهان آید قیامت با شتاب
ای محمد ص گو که توحید اله هست راه من بر او دارم پناه
من به بینائی بحق دعوت کنم بیخ شرك و کفر یکسر برکنم
هر که باشد تابعم هم از من است خالق عالم منزّه از تن است
ای بسا مردان فرستادیم ما بر رسالت که بدند اهل قری
نی سفر کردند در روی زمین که چگونه گشت کار کافرین
نه اثر از قوم عاد و نه ثمود کو بزرگان و سلاطین یهود
دار باقی بهتر است ای متّقین تو بفکر اندکی دریابی این
چون رسل مأیوس گشتند ای رسول که کسی ننماید ایشانرا قبول
ما بایشان عونویاور بوده‌ایم منجی از آنقوم کافر بوده‌ایم
خود عذاب ما ز مجرم دور نیست لیك چشم و گوش او را نور نیست
صاحبان عقل از این اخبارها پند میگیرند و عبرت بارها
نیست اینها از خبرهای دروغ بلکه تصدیق نبیّ با فروغ
آنکه آورده است اندر این کتاب از همه چیزی که بنماید ثواب
بهر مؤمن هم هدی و رحمت است بس در این سوره رشاد و حکمت است
شکر کاین نامه بپایانی رسید سوره را تفسیر شایانی رسید
در خبر آمد که هرکس صبح و شام سورهٔ یوسف بخواند ایهمام
در قیامت زنده گردد با جمال هم نبیند هول محشر یا ملال
هم بدنیا از زنا ایمن شود کوته از وی دست اهریمن شود

مقصد از خواندن بمعنی رفتن است   لفظ خواندن در جهالت خفتن است
در حدیث[۱] آمد که چل روز تمام   گر کسی بهر خدا باشد مدام
چشمه‌های حکمت از دل بر زبان   میشود جاری مر او را بیگمان
شکر لله در میان اربعین   میرسد بر دل از آنماءِ معین[۲]
با وجودیکه نبد اخلاص تام   کرد لطفش را به **شمس** الحق تمام

تمام شد قصهٔ جناب یوسف علی نبیّنا و علیه السلام

در سال ۱۳۴۳ قمری بچاپ رسیده

۱ـ اشاره است بحدیث **من اخلص لله اربعین صباحا جرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه** و ناظم در حین گفتن اینشعرها چهل روز روزه میداشته

۲ـ آب جاری

بسمه تبارک و تعالی

داستان

خضر و موسی علیهما السلام

انسان پس از طی مراتب مادیّت و جسمیّت و سیر مراتب نباتیّت و تشرف بشرف حیوة نفس حیوانیت و ظهور لطیفۀ بشریت و طلوع نفس ناطقه جالس سریر نفس امّاره است و این سلطنت غاصبانه است چه شیطان و هم مجال برای طلوع رحمن عقل نمیدهد و این سفینۀ تن که در یدمسا کین قوی و مدارک است و در بحر طبیعت سیّار است بفرمان اینفرمانفرمای غاصب است اهرمنی است بجای سلیمان نشسته و دیویست در مکان فرشته وقتی مأیوس گردد که خضر وقت بدست تصرّف قدرت این کشتی را از قابلیت تصرف آنسلطان غاصب دور و معیوبش نماید تا از شرّ نفس رهائی یابد و طفل متولد از پدر روح و مادر نفس راکه تعبیر از او بشیطنت یا وهم و خیال مینمائیم با تیغ غیرت سر بردارد و بجای او طفل قلب که صالح است متولد گردد و او دارای دو قوّه عقل نظری و عملی

است یا جهت وحدت و کثرت پس جدار تن که در شرف افتادنست از نظر خضر راست گردد و گنج توحید و معرفت که در زیر او مخفی است سالم بماند پس در همه مراحل توسّل و اقتفا بانسان کامل لازم، در قصهٔ موسی و خضر انواع عبرت و حکمت برای طالب موجود است.

کیفیت طلب و مصاحبت با رجال الهی را اشاره مینماید و علامات نفوس کامله مکمّله را بیان میفرماید و روشن میشود که **فوق کل ذیعلم علیم** تا از خودبینی و اعجاب که اعظم مهلکاتست دور شوی چنانکه در اخبار است پس از آنکه خداوند متعال علم توراة و الواحی که در او تفصیل کلشئی بود بموسی عطا فرمود بمنبر بر شد و خلق را بمواعظ الهیّه وعظ میفرمود و در مدارج دینی آنها را ارتقا میداد بخیالش خطور کرد که آیا در روی زمین عالمتر از من هست یا نه خطاب **رب العزه** بروح الامین رسید که **ادرک**[1] **موسی فقد هلک** و مأمور شد که برود در مجمع البحرین یکی از بندگان الهی به بیند که او اعلم از موسی است و زنده شدن ماهی مملوح را علامت وصل بخضر قرار داد و در این طریق طلب **یوشع** را با خود برداشت و میگفت دست از اینطلب ندارم تا بمجمع البحرین رسم یا عمر سپری گردد و اجل در رسد **نعم ماقیل**

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بدانکه صورت قصّه کماهی مقصود است ولی وقوع هر فقره از او بمعنی

۱ــ دریاب موسی را که هلاک شد و در تعبیر از قلب بماهی اشاره دقیقه است بآنکه حیات ماهی بآبست و در اول سباح بحر احدیت بود و اکنون هم ببحر حقیقت راجع میشود.

اشارت دارد چنانچه زنده شدن ماهی دلیل وصول بخضر بودن اشاره بحیات قلب است و تأثّر آن از ملاقات انسان کامل و خضر وقتست و مقام خضر در مجمع البحرین بودن اشاره بجلوس انسان‌کاملست در سرحد ملک و ملکوت یا درمجمع دو بحر وجوب و امکان یا در برزخ بین صورت وحقیقت یا ظاهر و باطن یا وحدت وکثرت یا غیب و شهود و همه تعبیرات در نتیجه یکی است و فرقش اندکی.

هوالحق

باز دلبر میزند ساز جنون — تا کند دل را برم دریای خون
شانه زد آن طرّه آشفته را — کرد بر پا فتنه‌های خفته را
چهره را چون گل نمود از رنگ مل — بی‌سبب نبود جنونم کرده گل
با سپاه غمزه بر دل تاخته — کار دلرا از نگاهی ساخته
باز عشقش جامه‌ام راچاک کرد — دین و دل برد و حسابم پاک کرد
باز ناری دیده دل از آن شجر — کاینچنین گشته است از خود بیخبر
باز جنبانیده یارش سلسله — کاینچنین در غلغل است و ولوله
کرده از میخانه آهنگ برون — خود نمیداند ز مستیّ و جنون
از فراق آن نگار سیمتن — دل بود تشنه بخون خویشتن
باز راه عشق و رسوائی گرفت — راه شور و شوق و شیدائی گرفت
خویش را فارغ ز هر اندیشه کرد — عقل را همچون پری در شیشه کرد
پرّد از مستی و خود بر مه زند — عقل را زافسانه‌هایش ره زند

تا که پیر عقل گردد محو و گم   یک سبوئی باز آورده ز خم
نکته‌ها گوید ز اسرار طریق   طالبانرا میچشاند زین رحیق

در شرح طلب موسی خضر را اذ قال موسی لفتیه الی حقبا

چون بموسی داد حق توراة را   دید نور طور و هم میقات را
شرح احکام نبوت را شناخت   بهر خلق احکام کثرت را بساخت
بود در توراة فصل **کلشئی**[1]   در نبوّت بود کامل یا بنی
از ولایت نیز او با بهره بود   چونکه تن بیروح هرگز خود نبود
لیک بی‌دیدار خضر خوشنفس   ز آتش عشقش نبودی یک قبس[2]
گفت با خود هست آیا چون منی   عالم و واقف بهر علم و فنی
پس خطاب آمد بر او از **ذوالجلال**   موسیا بگذر از این حال و خیال
موسیا هم رهرو و پیغمبری   خلق را اندر شریعت رهبری
حجّت خلقی بحق ای پاکدین   لیک رو یک بندهٔ از ما ببین
علم مخصوصی است او را موسیا   نیست علمش غیر علم فیض ما
علم عشق است این نه علم رسمی است   بخشش است این نی ز علم کسبی است
علم عشق است این و درسش ولوله   نی زیاداتست و باب سلسله[3]

۱ــ اشاره بآیه شریفه و **انزلنا التوراة فیه تفصیل کلشئی**
۲ــ پارهٔ از آتش که گرفته میشود از آتش بزرگ
۳ــ مراد از باب سلسله باب تسلسل است که در حکمت و کلام ابطال میشود و زیادات

چیست علم عشق جان در باختن   سوختن از عشق یار و ساختن
چیست علم عشق دل دادن بیار   محو گشتن در رخ خوب نگار
عشق چبود از خودی بیرون شدن   بهر یک لیلی وشی مجنون شدن
عشق چبود خون دل خوردن بسی   عشق نبود کار هر دون و خسی
عشق چبود رستن از کل قیود   بستن دل در حق و صرف وجود
عشق چبود برق ذات ایزدی   که ترا راند بسوی بیخودی
عشق چبود مات و دیوانه شدن   همچو گنجی جا بویرانه شدن
عشق خواهد هستیت زیر و زبر   عاشقا از هستیت نامی مبر
عشق را جز راه ناکامی مدان   هر که باشد کامجو عاشق مخوان
عشق را باشد بکف تیغ فنا   تا کند مرعاشقانرا سر جدا
عشق بنماید ره میخانه را   ره نماید وصل آن جانانه را
عشق رو اندر خرابات[1] آردت   فارغ از این زهد و طامات آردت
ایحسام‌الدّین من ای رند مست   بسکه باده[2] خورده‌ام رفتم ز دست
در چنین حالت مرا غمخوار باش   چونکه من بیخود شدم هشیار باش
مرغ طبعم اوج بر بالا گرفت   بلکه اندر عرش اعلی[3] جا گرفت
قصۀ عشقست و من دیوانه‌ام   لایق زنجیر و زندانخانه‌ام

هم یکی از طرق ابطال تسلسل میباشد و اینجا مقام شرح او نیست.

۱ــ مراد از خرابات ظهور ملکوتیه در عالم سرّ است.

۲ــ مراد کثرت توجهات روحیه است بحقایق معنویه.

۳ــ مراد عرش دل است.

بیخود و سرمست میرانم سخن　　پرده بر میدارم از علم لدن
شرح اسرار ولایت میدهم　　عشق را اینجا نهایت میدهم
ساقیم من باده خواران الصلا　　باده میبخشم از آن آب بقا
ای گروه مردگان من جان دهم　　زندگان را آنچه باید آن دهم
در تنم یکرگ نباشد هوشیار　　جان و تن گشته فدای روی یار
مستمندان زخمها را مرهمم　　دردمندان من دوای هر غمم
فیض حق هر دم بما نو میرسد　　بسته خصم ما بحبل من مسد[1]
میکشانرا ما انیس و محرمیم　　در حقیقت معنی جام جمیم
جان ما خود بحر لاهوتی[2] بود　　گرچه در ابدان ناسوتی بود
مرحبا ساقی مجلس مرحبا　　حبّذا رند قلندر حبّذا
بادهٔ که کردی اندر کار من　　کی گذارد جا سر و دستار من
رند مستم مست مست حق شدم　　از وجود خویشتن مطلق شدم
ای خلیل وقت ما رخ بر فروز　　موئی از هستیم اگر بینی بسوز
خوب افکندی مرا مست و خراب　　دل چو زلفت هست اندر پیچ و تاب
زین می صافی هماره ده بمن　　تا خراب افتم میان انجمن
گاه با خود آیم و وجدی کنم　　گاه هوئی از میان جان کشم

۱ــ ریسمانی که تافته شده باشد مطلقا یا از خصوص ریشهٔ درخت خرما.
۲ــ بدانکه عرفا حقّه امّهات مراتب وجود را پنج دانسته‌اند و تعبیر از او بحضرات خسته مینمایند. لاهوت ـ جبروت ـ ملکوت ـ ناسوت و کون جامع که مراد انسان کامل است.

گه خموش افتم چو سوسن بیزبان　شرح بدهم بی‌زبان راز نهان
گاه رانم رخش در ملك فنا　جای گیرم گاه در شهر بقا
ای امیر انجمن پیر مغان　فیض بخش جملهٔ باده کشان
اندر این مجلس که ره دادی مرا　مست فرمودی بآزادی مرا
هرچه را من بشکنم تاوان مجو　نزد دریا تاب نارد آب جو
جام مینا و صراحی بشکنم　غیر بشکن[۱] بشکن آخر چون کنم
بشکنم من جمله صورتهای حسّ　هست معنی چون زر و صورت چومس
هر چه یابم بشکنم من از صور　تا شود بی‌پرده معنی جلوه‌گر
صورت خود را شکستم سوختم　تا که عاشق گشتم این آموختم
خضر ما آموخت ما را این فنون　برد دلرا رو بصحرای جنون
خواست ما را عاشق و دیوانه‌وار　روز و شب محو جمال آن نگار
درس عشق ما جفاها دیدن است　زانشکر لب تلخها بشنیدن است
درس عشق ماست ترك کام خویش　دل بریدن از وجود و نام خویش
درس عشق ما همه بیخویشی است　عالم درویشی و دلریشی است
درس عشق ماست آه آتشین　ای فسرده همچو یخ با ما نشین
درس عشق ماست خاص حق شدن　پشت پا بر عالم و آدم زدن
درس عشق ما همه خونریزی است　فتنه و آشوب و شورانگیزی است
درس عشق ما نمیآید بگفت　ور بگفت آید کجا گوشی شنفت

۱ــ مراد شکستن آنچه سبب احتجات از حق است از اصنام ظاهریّه و باطنیّه که هواهای نفسانیّه است.

درس عشق ما برون از قیل و قال   یکسره ذوق است و شوق و وجد و حال
درس عشق ما برونست از خرد   عشق پرده عقلرا بر میدرد
درس عشق ما برون است از قیاس   بیقیاسی باشدش اصل و اساس
رند مستم گاه درس معنوی   هم حسام و شمسم و هم مولوی
بشنو از من خوش حکایت میکنم   وز جدائیها شکایت میکنم
من نیم نائی بود سلطان عشق   از نوایم جلوه‌گر برهان عشق
بند بندم سوخت از نار فراق   طاقتم از این جدائی گشت طاق
شرح درد اشتیاقم چون دهم   گر دهم باید قلم در خون نهم
تا مرا زان گلرخان ببریده‌اند   باغ و بستان با دلم نالیده‌اند
هر دلی کو دور ماند از دلبری   روز و شب جوید بدلبر رهبری
رفت در هر حلقه و جمعیّتی   تا بیابد از لبش کیفیتی
هرکسی از ظن خود شد جفت من   پی نبرده دانشش بر گفت من
هیچ معنی دور نبود از بیان   لیک حسّ ظاهری کی یابد آن
هیچ جان از تن نمیباشد جدا   لیک جانرا کس نداند جز خدا
بانگ این ورقاء[1] عزّت بیزبان   آتشین گفتار اسرار نهان
میزند بر جان دوصد آتشکده   زان نواهای چو نار مؤصده[2]
میزند زافسانهٔ راه خرد   پرده‌اش بس پرده‌ها بر میدرد
میزند هر پرده از بهر شما   تا شما را ره برد سوی سما

١ــ کبوتر یا فاختهٔ طوق‌دار
٢ــ فرو گرفته شده

گوش جان را زان نوا و ولوله بفکنید ای همرهمان در غلغله
های و هویش از فراق روی اوست اینهمه دیوانگی از موی اوست
باده چبود تا بما مستی دهد جان ما مر باده را هستی دهد
جوش خم یک رمزی از جوش دلست جوش دل از نار عشقش حاصلست
آتش عشقست کاصل عالم است زنده از وی عالم و هم آدم است
مرحبا ای عشق جان افزای ما ای تو سود ما و هم سودای ما
ای طبیب جمله علّتهای ما ای تو افلاطون و هم عیسای ما
ای شفای درد بی‌درمان ما نسخهٔ از حکمت جانان ما
ای حکیم غیب ای لقمان ما لقمه فیضت در دهان جان ما
سینه از دست غمت شد چاکچاک دل ز یاد ماسوی‌الله گشته پاک

رجوع بحکایت موسی و طلبش خضر را و سرّ الرفیق ثم الطریق

موسی[۱] ما میرود را طلب برده با خود یک رفیقی با ادب
خوب یاری نکته دانی محرمی در طریق عشق خوشتر همدمی
یار گفتم نی رفیقی همچو مار ای خدا از یار بد دورم بدار
دوستی ابلهان چون دشمنی است دشمنی چون بیخرد بهر تو نیست

۱ــ بردن **یوشع ابن نون** با خود که خادم و کارکن نسبت بموسی بود اشاره لطیفه دارد بطلب قوه نظریه باستخدام قوه علمیّه معشوق حقیقی را و تلازم علم و عمل.

یار باید آینه باشد ترا　　تا به بینی عیب خود ای با وفا
دوست باید محرم اسرار تو　　مرهم زخم دل افگار تو
در طریقت یار و یاور بایدت　　زنگ غم از قلب می‌بزدایدت
نی که بفروشد ترا یکجا بنان　　یا بدنیای دنی ای نکته‌دان
در همه اطوار تو صابر بود　　صابر و هم ذاکر و شاکر بود
یار باید با وفا و با صفا　　مهر بان و خوش زبان و بیجفا
جان او با جان تو باشد یکی　　گرچه در صورت دو باشد بیشکی
ای چه خوش گفت آن **فریدالدین**[۱] راد　　اوستادان صفا را اوستاد
هر که یار خویش را یاور بود　　یار باید بود اگر کافر[۲] شود
طالبا ای در یم وحدت غریق　　بایدت اول رفیق آخر طریق
شد روان موسی بسوی شاه عشق　　برد با خود همرهی در راه عشق
هر زمان میگفت با وجد طرب　　گر رود جانم نمانم از طلب
طالب جانانم از جان و ز دل　　نیستم پابند این یک مشت گل
یا رسم بر مجمع‌البحرین یا
روزگاری بس دراز آرم بپا

۱ـ مقصود شیخ عطار نیشابوری است.
۲ـ این قضیه قضیهٔ فرضیه است و در علم منطق مبین است که صدق قضیهٔ شرطیه بصدق ربطست نه بصدق طرفین چنانکه در کلام الهیست **لوکان فیهما آلهة الا الله لفسدتا**

فلمّا بلغ مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتّخذ سبیله فی‌البحر سربا

چون رسیدند از ره اندر آن مکان ماهی پخته بدریا شد روان
لیکن ایشانرا فراموشی رسید کانعلامت بود بر خضر وحید
ایکه هستی طالب راه خدا هر طرف جوئی تو خضر خوش لقا
وقت دیدار خضر ای خوش نفس ماهی دل زنده گردد بیهوس
لیک گر غافل شوی ای با وقار زندگیّ اینچنین ناید بکار
زندگی باید که بی‌نسیان بود ملك آن باشد که جاویدان بود
چون تو بر مردان حق روزی رسی بیگمان ای مرده زنده میشوی
لیک باید زندگی در زندگی زندهٔ حق را بود پایندگی
گشت موسی زنده ماهی دلش
لیک مقصودی نیامد حاصلش

فلمّا جاوزا قال لفتیه آتنا غدائنا الی قصصا

چون گذشتند از مکان جویندگان خسته گشتند و گرسنه ناتوان
پشت بر مطلوب رفتن خستگی آورد چون نبودت دلبستگی
لیک این تقصیر از موسی نبود آن فراموشی ز یارش رفته بود
چونکه بر سنگ طبیعت خواب کرد ماهی دلرا در آن غرقاب کرد
صخرهٔ طبع است جای اهل حس ماهی دل در طبیعت منغمس[۱]

۱ـ فرورونده

گفت موسی ای رفیق راه ما   خسته‌ایم و گرسنه آور غذا
گفت یوشع هیچ دانی چونکه ما   بر فراز صخره[۱] بگرفتیم جا
کردم آن ماهی فرامش از خیال   برد شیطانم ز خاطر آن مقال
راه خود بگرفت و اندر بحر رفت   نیست غیر از کار دیو این امر زفت
گفت موسی ایرفیق با وفا   غفلت اندر دوستی باشد خطا
باز باید گشت سوی آن مکان   که بشد ماهی بسوی یم روان
بازگشتند آندو یار بختیار
راه پیما با نشان تا کوی یار

فوجدا عبداً من عبادنا الی قوله تعالی من لدنّا علماً

یافتند از بندگان ما یکی   صاحب علم لدنّی بیشکی
هم بدش بخشایشی از حلم ما   هم بد او را دانشی از علم ما
علم باطن بودش ای صاحب یقین   نیست خالی از رجال حق زمین
اوست محو خالق بیچون شده   همچو ذوالنونی ز نون بیرون شده
در جمال ایزدی فانی شده   صاحب اسرار ربّانی شده
صاحب رحمت شده از ذات حق   دل بریده از جمیع ماخلق
عاشقی محو حق و جلوات او   جان او مستغرق معنای هو
عاشقی هم پرده‌دار و پرده‌در   هر دو عالم پیش چشمش مختصر

۱ـ تخته سنگ

سالکی واصل بمطلوب و حبیب　　طی نموده هر فراز و هر نشیب
رهروی آگاه ز اسرار طریق　　جان او اندر یم وحدت غریق
دستگیر جملهٔ گمگشتگان　　در طریقت رهبر واماندگان
رندی از خمخانهٔ توحید مست　　واقف از اسرار ایام الست
مستی از میخانهٔ بحرالاحد　　دیده اسرار ازل را در ابد
مستی از صهبای وحدت در خمار　　در خمار از نرگس مست نگار
زندهٔ جاوید از نور قدیم　　روح بخشد از دمش عظم[۱] رمیم
دیگران جسمند و او جان جهان　　دیگران حسّند و او غیب و نهان
عالمی محوند اندر ذات او
مات اویم مات اویم مات او

قال له موسی هل اتّبعک علی آن تعلّمن مما علّمت رشداً

گفت موسی با دوصد عجز و نیاز　　بادهٔ پیما از آن صهبای راز
جان من عطشان و تو دریای فیض　　جرعهٔ بخشا از آن مینای فیض
مستمندم دردمندم بینوا　　ای طبیب عشق کن دردم دوا
من ترا از جان غلام درگهم
رهنمائی کن مرا گر گمرهم

قال انّک لن تستطیع معی صبرا الی قوله خبراً

گفت خضر کامل والا گهر　　موسیا زین آرزویت درگذر

۱ــ استخوان پوسیده

یکقدم با من نمیباشی صبور[1] کز مقامات من افتادی تو دور
در طریقت پیر ربّانیستی لیک محرم بر حقیقت نیستی
یا بحق پیوستگان مشکل سفر تاب نارد برف چون بیند شرر
مر مرا اندر حقیقت کارهاست هر دمم در معرفت اسرارهاست
چون تو واقف نیستی ز اسرار من اعتراض آری کنی انکار من
ای بسا رهرو ز ما گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کار ما مر پرده‌ها بگسیختن کار تو باشد حجاب آویختن
عقل را با عشق نتوان اختلاط
کی خرد را با جنونست ارتباط

جذبه

باز بند پای دیوانه گسیخت آنسبو بشکست و آن پیمانه ریخت
شد عنان دل ز دست من یله ایحسام الدین بیار آنسلسله
باز مست و بیخود و شیدا شدم در طریق عشق حق رسوا شدم
بربط و نی را در آور در خروش خم دل ز اسرار حق آمد بجوش
می بده با محتسب کاری مدار عشق را با پنج و با شش نیست کار

۱ــ در روایتست از حضرت صادق که خضر گفت **انی وکلت بامر لا تطیقه و وکلت بامر لا اطیقه** یعنی من مأمورم بامری که تو تاب او نداری و تو هم بعلمی واگذاشته شدهٔ که من تاب او ندارم.

اینهمه آشفتگی از زلف تست　　مردم اندر حسرت فهم درست
جرعهٔ زان باده بیغش بده
بوسهٔ زان عارض دلکش بده

قال ستجدنی انشاء الله صابراً ولا اعصی لک امراً

گفت موسی گر خدا خواهد کنم　　صبر بر هر کار تو ای محتشم
جز بفرمان تو ای پیر زمان　　یکنفس نکشد ز دل این ناتوان
هست فرمان تو برجانم روا　　گر گدازی یا که بنوازی مرا
ایکه خواهی از خودی وارستگی　　بندگی کن بندگی پیوستگی
بندگی کن تا خداوندی کنی　　ریشهٔ نفس و هوا را برکنی
تا نگردد نفس تو تسلیم پیر　　ای برادر از طلب پا وامگیر
صبر کن بر کار خضر ای بی‌نفاق
تا نگوید خضر رو **هذا فراق**

قال فان اتّبعتنی فلا تسئلنی الی منه ذکرا

گفت خضر ایطالب راه خدا　　گر که خواهی پیروی کردن مرا
باید از چون و چرا بر بست لب　　تا که خود بنمایمت اسرار رب
پرسش تو خود نشان هستی است　　هستی از مستان خلاف مستی است
چون گرفتی پیر در تسلیم کوش
آفت تسلیم تو عقلست و هوش

فانطاقا حتّی اذا رکبا فی السفینة الی امرا

راه پیمودند با هم آن دو یار   تا شدند ایشان بیک کشتی سوار
ناگه آن کشتی خضر سوراخ کرد   موسی ما زین عمل گستاخ کرد
گفت این کشتی شکستی ایرفیق   تا نمائی راکبینش را غریق
اینچنین کار از تو میباشد عجب
که مرا واداشت بر ترک ادب

قال الم اقل انّک لن تستطیع معی صبرا

گفت خضر آیا نگفتم من ترا   که نداری تاب همراهی مرا
کی توانی صبر بر افعال من
چون نهٔ اندر مقام و حال من

قال لا تؤاخذنی بما نسیت الی قوله عسرا

گفت موسی بر من این نسیان مگیر   عفو کن این لغزش و عذرم پذیر
کار را بر من مکن سخت ای حلیم
ای حلیم وقت ای پیر علیم

فانطلقا حتی اذا لقیا غلاماً الی شیئا نکرا

باز رو بر راه کردند آن دو یار   ان دو یار کامکار بختیار
ناگهان طفلی میان ره چو ماه   بر رخ افکنده دو گسیوی سیاه
شد دچار اندو و خضرش بکشت   گشت بر موسی[1] چنین فعلی درشت
گفت کشتی بی‌گنه نفسی چرا
منکری کردی نباشد این روا

قال الم اقل لک انّک لن تستطیع معی صبرا

گفت بازش خضر آیا با تو من   می‌نگفتم نیست صبرت از سخن
گر کشم یا زنده سازم من کسی   تو بسرّ حکمتش آخر رسی
لیک تو هر دم کنی چون و چرا
ز اعتراض خود بیازاری مرا

قال آن سئلتک عن شیئ بعدها الی عذرا

گشت موسی شرمسار از این سئوال   گفت ای برتر فعالت از خیال

۱ــ بلکه در روایتست از حضرت صادق که موسی غضب کرد و بر گلوی خضر چسبید و استیضاح کرد خضر فرمود عقول حاکم بامر خدا نیست بلکه امر خدا حاکم بر عقولست.

بعد از این گر اعتراض آرم ترا   حق ترا باشد اگر رانی مرا
عذر من در کرّت ثالث پذیر
گر خطائی رفته آن بر من مگیر

فانطلقا حتّی اذا اتیا اهل قریة الی قوله تعالی اجرا

باز رفتند آندو یار مهربان   تا دهی از جوع گشته ناتوان
خواستند اطعام ضیف از اهل ده   خود ابا کردند دوزخ به ز ده
یافتند آنجا جداری کج شده   خضر او را راست کرد از یک نگه
گفت موسی کار بیمزدت چه بود
مزد کارت رفع حاجت می‌نمود

قال هذا فراق بینی و بینک الی قوله تعالی صبرا

خضر گفتا نیست این راه وفاق   واجب آمد ایندم از تو افتراق
زود باشد تا دهم آگاهیت   وارهانم بلکه زین خودخواهیت
آنچه دیدی و نمیبودت پسند
گویمت اسرار آن ای مستمند

امّا السفینة فکانت لمساکین الی قوله تعالی غصبا

بود کشتی زان مسکینان چند　　عامل اندر بحر با حالی نژند
خواستم[۱] تا رخنه در کشتی کنم　　زین عمل بر عاملان پشتی کنم
چونکه باشد پادشاهی در عقب　　گیرد او هر کشتیئی را بی‌سبب
کشتی بشکسته را نارد طمع　　زین سبب گفتند **عزّ من قنع**
کشتی تن را بلی باید شکست　　تا ز شرّ نفس وهمی باز رست
وهم شیطانی که سلطان قوی است　　فلک تن را گر بگیرد کی رواست
خضر باید در وجودت ره کند　　تا که شیطانت نتاند ره زند
غرق بنماید خضر کشتیت را　　نیک بنماید همه زشتیت را
دست نفس از قلب تو کوته شود
خضر عقل تو دلیل ره شود

و امّا الغلام فکان ابواه مؤمنین الی رحما

آن پسر بد والدینش مؤمنین　　گر که او زنده بدی میبود شین[۲]
آن غلام آغاز کردی سرکشی　　والدینش را نبودی زو خوشی
کشتن این زندگی دیگریست　　طفل دیگر آید او نیک اختریست
کشتن نفس است مقصد زان غلام　　بهتر از او طفل قلب است ایهمام

۱ــ نکته انکه اینجا اردت فرمود یکی آنکه نسبت عیب بخدا ندهد و دیگر تنبیه طالبرا بر آنکه در بدایت امر از حق محجوبست و فقط واسطه را می‌بیند و در وسط حال واسطه و حق را چنانچه بعد اردنا فرمود و در آخر حال حجاب واسطه برداشته شود و افعال را فقط از حق بیند.

۲ــ عار و ننگ

مادرت نفس سلیمه‌ای ولد — هم پدر عقل رحیمت در رشد
خضر باید تیغ غیرت برکشد — طفل نفسانیتت را خود کشد
پس بزاید بار دیگر زین و آن
یک مسیحا طفلکی خوشتر ز جان

و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین الی قوله تعالی صبراً

بود دیوار از دو طفل بی‌پدر — زیر او گنجی بد ای نیکو سیر
هم پدرشان بود مردی خوش عمل — **فاراد**[1] **ربک عزّ و جل**
تا رسند ایندو بفرهنگ و رشاد — گنج را یابند دو نیکونهاد
پس بشد از امر حق دیوار راست — آنچه را کردم من از امر خداست
این بود تأویل کارم ای کلیم — که تو در صبرش نمیبودی حلیم
هستی باقیّ تو بعدالفنا — **الجدار**[2] **تحته کنز لنا**
طبع و عقلت بار دیگر گشت راست — ان خرابیّ نخست از وی نکاست
گنج توحید[3] است زیر این جدار — سالك واصل بحق گنجت برآر
اینحکایت هست رمزی آشکار — بر سلوك و بر طلب ای مرد کار
آنچه گفتم از رموز عاشقی — شرح دادم از کنوز عاشقی
جملگی باشد ز نور شاه عشق — داند آنکس که بود در راه عشق
شمس بس کرد ایندم از اشراق و تاب — رفت یکچندی ز تاب اندر حجاب

۱ــ پس خواست پروردگار تو که عزیز و جلیل است.
۲ــ دیواریست که زیر او گنجیست از برای ما
۳ــ چنانچه در روایتست از صادق (ع): **انه قال انه ما کان ذهبا و لا فضّة و انما کان اربع کلمات لااله الا انا من ایقن بالموت لم یضحک سنّه و من ایقن بالحساب لم یفرح قلبه و من ایقن بالقدر لم یخش الاّالله**

منتخبی از غزلیات حقایق آیات مصنف کتاب

(۱)

ساقی چه نشینی بده آن آتش تر را ‌ ‌ آن قوّت روح من و آن نور بصر را
اینخون جگر تا بکی اندر غم دوران ‌ ‌ در ده قدحی تا نخورم خون جگر را
آن می که من از نشأه او مست و خرابم ‌ ‌ از بهر همین خلق نمودند بشر را
از خویشتن آخر سوی خود یکسفری کن ‌ ‌ تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را
با ما بخرابات بیا یکدم و بنگر ‌ ‌ صد موسی و صد وادی و صد نار شجر را
این شکر دنیا همه آلوده بزهر است ‌ ‌ زین زهر گذر تا ببری کان شکر را

زین زهد ریا **شمس** گذر کرده و خواهد
آن حالت مخموری و آن آه سحر را

(۲)

آنماه من که باز نموده ز رخ نقاب ‌ ‌ بالله که سجده میکندش صدره آفتاب
یاری که دوش خواب ز چشمان من ببرد ‌ ‌ هرگز ندیده دیدهٔ ایام جز بخواب
زاهد که منع ما ز خرابات میکند ‌ ‌ گویا نخوانده **لیس خراج علی‌الخراب**
آن دل که اندر اوفتد از عشق آتشی ‌ ‌ ساکن نگردد آتش عشقش بهیچ آب
گر وصف صبحگاه قیامت شنیدهٔ ‌ ‌ صبحی بود که دلبرم آید بلاحجاب

شمس از جفا و جور تو رو در قفا نکرد
تا از وصال روت نگردید کامیاب

(۳)

در سواد زلف او کار دل از سودا گذشت

داستان ما سمر شد قصّه از غوغا گذشت

دل ز راه دیدگان افتاد اندر دام زلف

ایندل دیوانه را بنگر که از دریا گذشت

باز دل از بند زلف افتاد در چاه زنخ

یوسفی داند که در این چه چها بر ما گذشت

شور عشق ما و آن شیرین دهن دستان کنید

داستان قیس و لیلی وامق و عذرا گذشت

ای صبا اندر چمن با آنگل بویا بگو

آنهمه جور و جفا بر بلبل گویا گذشت

بگذرد جور و جفاها گر بدارا و گدا

مالک اسکندر نماند و حشمت دارا گذشت

کیست تا از **شمس** گوید با گروه عاشقان

فکر کار خویش بنمائید کار ما گذشت

(۴)

آن دو ترکت که دو شمشیر کجش هم بسر است

الله‌الله که چه خونریز و چه بیدادگر است

شکوه کردم ز سر زلف تو با باد صبا

غافل از آنکه چون من باد صبا دربدر است

شود آگه ز دل عاشق مسکین شب هجر
آنکه در هر سحری همدم مرغ سحر است
زاهد از کوچهٔ عشّاق بغفلت مگذر
که نخستین قدمش ترک دل و دین و سر است
هیچ بخرد بجهان مهر نبندد که در او
بد و نیک و غم و شادی همگی درگذر است
قصد این مرحله را بیمدد خضر مکن
شمس داند که در این راه هزاران خطر است

(۵)

غیر آن یار مپندار که دیّاری هست
محو یاریم و ندانیم که اغیاری هست
داستان دل سودا زده پنهان مکنید
کاینحدیثی است که در هر سر بازاری هست
همچو منصور هر آنکس ز اناالحق دم زد
نیست پرواش که غدّاری و هم داری هست
زاهد انکار مکن عالم درویشان را
در پس پردهٔ دل عالم اسراری هست
از در دوست مخوانید بجنّت که مرا
در خرابات مغان گوشهٔ دیواری هست

در همه بادیه چون قیس یکی مجنون نیست
ور نه در ربع و طلل لیلی بسیاری هست
زاهدا طعنه بما چند زنی خود را باش
مکن آزار دل **شمس** که دلداری هست

(٦)

ز میخانه یکی دیوانه برخاست
از آن دیوانه صد فرزانه برخاست
دل از لعل لبش یک نکته بشنید
از آن نکته هزار افسانه برخاست
به پیش شمع رویش سوخت عاشق
که رسم عشق از پروانه برخاست
کسی بنشست اندر صدر توحید
که اوّل از خودی بیگانه برخاست
ز اشگ دیده طوفان کرد قلبم
دو دریا از یکی دردانه برخاست
ز دیر و از حرم فتحی ندیدم
فتوح عشق از میخانه برخاست
پریشان روزگاریهای عاشق
همه زان طرّهٔ جانانه برخاست
چو **شمس** آن نرگس مستانه را دید
هزارش نعرهٔ مستانه برخاست

(۷)

شعشعهٔ عارض تو ماه ندارد　　ماه بسر اینچنین کلاه ندارد
صید دو آهو نموده شیر دلانرا　　آهوی صحرا چنین نگاه ندارد
شکوه نمودم ز هجر با سر زلفش　　گفت شب هجر صبحگاه ندارد
نسبت رویش بآفتاب نمودم　　گفت که آنهم خط سیاه ندارد
لعل لبش نقطه گفتم و چو بخندید　　دیدم یکنقطه اشتباه ندارد
سنبل خطّش دمید بر رخ و دل گفت　　باغ بهشت اینچنین گیاه ندارد
خضر دلم خواست بوسه از لب نوشش　　گفت باین چشمه خضر راه ندارد
در ره جانان برفت دین و دل **شمس**
خود چه کند بینوا که آه ندارد

(۸)

عشق[۱] یوسف نه همین قلب زلیخا خون کرد
خوان ز قرآن که بیعقوب پیمبر چون کرد
تیشهٔ عشق بروزی سر فرهاد شکافت
خنجرش پهلوی خسرو بشبی گلگون کرد
عشق آندلبر ترسا چه بصنعان که نکرد
خوکبان کرد و میش داد و ز دین بیرون کرد
عشق لیلی بدل قیس چه آتش که نزد
بلکه دشت و دد و هم بادیه را مجنون کرد
اشگ چون سیم زبس بر رخ زردم دل ریخت
دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد

۱ــ در اینغزل تکرار عشق در هر شعر التزام شده و این یکی از صنایع بدیعیه است.

پور سینا اگرش درد غم عشق بدی
کی شفا[۱] دادی اشارات که در قانون کرد
تا ره عقل بزد عشق مسیحا دم **شمس**
در خم عشق خرد جای چو افلاطون کرد

(۹)

آنچه نزد خرد اسباب سرافرازی بود
آزمودیم بجز عشق رخت بازی بود
واعظ شهر که پیوسته سخن گفت ز عشق
نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود
اینهمه سجده زاهد چو بد از روی ریا
رتبه‌اش دنگ یکی دکّهٔ رزّازی بود
با مسیحای لبش شد دل من محرم راز
کارزویش بدل بوعلی و رازی بود
بدر تابان بشد از غصّهٔ روی تو هلال
چونکه با حسن تو او را سر انبازی بود
ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا
صعوهٔ در هوس رتبهٔ شهبازی بود
شمس گر فخر صفاهان بود اندر عرفان
فخر شیراز هم از حافظ شیرازی بود

۱ــ در این شعر ایهام است به کتاب شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا شفا که در اقسام حکمت الهیه و طبیعیه و اشارات که آنهم در حکمت است و قانون که در طب است.

(۱۰)[1]

جان دهد پیش تو و زندگی از سر گیرد
هر که از قند لبت بوسه مکرّر گیرد
ایجوان بهر هنر دامن استاد بگیر
بیهنر نیست روا طرّهٔ دلبر گیرد
دست بر زلف پر از پیچ و خم یار منه
کی خردمند بکف کژدم و اژدر گیرد
تا تو نادانی و آنشوخ ز خود بیخبر است
حیف باشد اگر او پرده ز رخ برگیرد
لب شیرین منه ایدوست بافیون و بمی
لب میگون تو حیف است که ساغر گیرد
در دبستان وفا هر که بخواند یکدرس
گو مکرّر کند و درس خود از سر گیرد
آه من آتش و آن زاهد عابد جامد
بیم آنست تنش شعله ز آذر گیرد
باک از صعوه و عصفور چه دارد انکو
شاهبازیست که عنقاش بشهپر گیرد
هیچ ملک از خطر فقر نگردد آزاد
مگر از علم و ز صنعت همه رهبر گیرد

۱ــ غزل ۹ و ۱۰ و ۱۱ از گفتارهای خیلی متأخر فقیر است و پیداست که بروش تازه و عصر اخیر است.

کارفرمای بمزدور چرا کبر کند
مزد کار است اگر در عوضش زر گیرد
مرد عاقل بجهان مهر نبندد بدوزن
همچنین زن که حرامست دو شوهر گیرد

(۱۱)

چشم مست تو عجب حال غریبی دارد
بهر دل بردنم اصرار عجیبی دارد
تو بیکغمزه دل از شیخ و ز زاهد ببری
چشم شوخ تو عجب مکر و فریبی دارد
گر نه ترسا شدهٔ ای بت من از چه سبب
مصحف روی تو از موی صلیبی دارد
چشم بیمار تو بر درد حکیم افزوده
چون مسیحای لبت گر چه طبیبی دارد
من چو گل چاک زدم پیرهن از دست فراق
عجب از بلبل شیدا که شکیبی دارد
باک از مکر و جفاهای رقیبش نبود
هر که یک یار وفادار حبیبی دارد
چنگ بر دل نزند نغمه بلبل نشود
راغ در باغ اگر چند نعیبی[۱] دارد
نشود شعلهٔ مشکوة حقایق خاموش
تا صفاهان چو تو ای **شمس** ادیبی دارد

۱ــ نعیب: به فتح نون و کسر عین یعنی بانگ زاغ یا کلاغ

(۱۲)

خال هندوی تو صد رخنه در ایمانم کرد
ابرویت شق قمر کرد و مسلمانم کرد
جان نثار قدم دوست نمودم اما
جان نبد قابل و شرمنده ز جانانم کرد
رمزی از سلسلهٔ موی تو گفتم با دل
گشت دیوانه و یکباره پریشانم کرد
وصف شمع رخ او کردم و پروانه شنید
سوخت بیچاره و زین گفته پشیمانم کرد
آتش عشق بساط دل من داد بباد
کمتر از مورم و مهر تو سلیمانم کرد
طفل جان خواند چو در مکتب دل جیم جمال
دل ز سودای جنون سر به بیابانم کرد
گفتم این فتنه در آفاق چه باشد گفتا
من ندانم مگر آن نرگس فتّانم کرد
گفت تا چند کنی ناله چو بلبل گفتم
گل روی تو چنین خار گلستانم کرد
گفت حکمت ز که آموختهٔ **شمس** بگفت
چشم بیمار تو استاد حکیمانم کرد

(۱۳)

نبود محرم ما هر که بیانی دارد
سخن عاشق دلداده نشانی دارد
هر که دیدی بلبش جام بخواری منگر
ای بسا جام که اسرار جهانی دارد
هر که شد شیفتهٔ سرو قدی لاله رخی
همچو لاله بدلش داغ نهانی دارد
داغ رندان قلندر دل لب خاموشم
نه چو زاهد که بسالوس فغانی دارد
این حدیثم چه خوش آمد که نگاری میگفت
باری آن بت بپرستید که جانی دارد
هر که چون **شمس** شود پخته دلش زآتش عشق
هر بیانی بکند کشف و عیانی دارد

در سال ۱۳۴۳ هجری قمری در مطبعهٔ فرهنگ اصفهان چاپ شده

بعضی از مثنویات مصنف که مناسب اینکتاب است

در بین حدیثی که عکرمه از ابن عباس نقل کرده

اجتمعنا فی مسجد رسول الله و امیر المؤمنین علی بن ابیطالب فی وسطنا یکلّم بکلام غریب فی‌التوحید اذوئب من وسطنا حارثة و هو یصیح وجیدا و یجول فی وسطنا جولان‌الرحی والشمس حامیة من فوقه و من تحت قدمه.

ابن عباس آن بزرگ راویان　　گفت روزی با گروه مؤمنان
مجتمع در مسجد پاک نبی　　ما همه پروانه و شمع آن علی
شیر یزدان گفتی از اسرارها　　صید میکرد از قلوب اشکارها
از حقایق هم ز توحید اله　　مینمود آنشاه بر ما شاهراه
دادی از علم لدن از حق خبر　　کز سماعش شق شدی گوش بشر
حارثه چون گوش جانش باز بود　　زان میان او محرم اینراز بود
ناگهان برجست و آمد در خروش　　مست شد زان می که دادش میفروش
چرخ میزد دور زن چون آسیا　　ای فدای چرخ او ارض و سما
آفتاب گرم هم بالای سر
بر سر و بر پای او میزد شرر

فقلت یا امیرالمؤمنین اماتری الی حارثه یجول فی‌المسجد کجولان‌الرحی فقال اظنّ قد استمرّ سهره و جوعه و جذبته اذ خرج علینا رسول الله فقال ما لکم و حارثه قد نصب له رحی‌الشوق و جعل فی صدره زمام‌الذوق و هو یطحن حبّا یقع علیه من فوق و اذنّ بلال و اقام و صلّی‌النبی (ص) و حارثه بعد فی جولانه لم یشهد اذانم و لا اقامتهم و لا صلوتهم.

پس بگفتم یا **امیرالمؤمنین**　　یک نظر بر **حارثه** ایشاه دین

که همی چرخد بسان آسیا　　این چه حالست ای امیر اولیا
بر وی از مژگان چه تیری آختی　　کاین چنینش مست و بیخود ساختی
هین چه غمزه کردی اندر کار او　　که نه سر مانده است و نه دستار او
شاه گفت از جوع و شب بیداری است　　وز عنایات جلیل باری است
کاینچنین چرخ آمده پرگار وار　　پردهٔ عشقش فتاد از روی کار
ما همی بودیم در این گفتگو　　که **رسول‌الله** درآمد روبرو
گفت با ما واگذارید این عزیز　　که عیان گشته بجانش رستخیز
آسیای شوق بهرش استوار　　آنزمام آسیا ذوق نگار
دانه‌اش از سمت بالا میرسد　　آرد سازد زآسیا آن با رشد
پس اذان گفت و اقامه آن **بلال**　　در نماز آمد **رسول ذوالجلال**
تا پیمبر بود در کوی نیاز　　کم نگشت از **حارثه** آن سوز و ساز
از دوار و چرخ آسوده نشد　　از برای طاعت آماده نشد
نیست بر دیوانه تکلیف نماز
شد عبادت فرع عقل و امتیاز

قال واجتمعنا بعدالصلوة الی رسول‌الله و ساله علیّ عن تلک‌الرحی فقال نعم حجرهاالصدق و قطبها الودّ و زمامها قلادةالحق و دقیقها وضح‌الطریق و حبّها بذرالهوی قلنا یا رسول‌الله فمن‌الدایر قال‌الشاهد الغایب قلنا فمتی تفرغ قال لا شغل له و سقط حارثة لوجهه فراینا امیرالمؤمنی وثب وثبةالاسد فاخذ رأسه فی حجره و مسح وجهه بردائه

از نماز خویش چون فارغ شدیم　　دور پیغمبر همه گرد آمدیم

پس علی گفت این نبیّ بابها ای عظیم الخلق چبود این رحی
گفت در پاسخ **نبی‌الله** چنین سنگ او صدق و صفایست ای امین
قطب او ودّ و زمامش بندگی دانه از نفس و هوایش مردگی
واندقیق آسیا نور طریق که بود اندر رهش یار و طریق
ما همه گفتیم یا **خیرالبشر** کیست گرداننده شاها این حجر
گفت گرداننده‌اش شاه قدم آنکه نزد اوست هستی‌ها عدم
گرچه ظاهر گشته از غیب و کمون لیک کی بیند خفافیش العیون
حارثه افتاد ناگه بر زمین جست از جا آن **امیرالمؤمنین**
شیر حق او را در آغوشش کشید
دست لطفی بر بر و دوشش کشید

قال انس و اناکنت قائماً بین یدی علی بن ابیطالب و بی‌رمد فقال لی خذ من اثر جولانه فانبذه فی عینک ففعلت فلم ارالرمد باقی عمری و انّ رسول‌الله قال یا بلال خذ اناء فیه ماء فاغسل یدیه و وجهه و اجمعه فی اناء فأتنی فلما اتیت به سلّمه الیّ و قال رشّه علیه ففعلت ذلک فافاق من غشیته وصحی من سکرته فاخذ علیّ بن ابیطالب بعضدیه و وقفه بین یدی رسول‌الله فقال یا حارثه این کنت قال عند ربّی فقال کیف وصلت قال حطّ فی حجاب کان محجوبا و کشف عنّی غطاء کان مکبوبا و عاینت علام الغیوب فجلت جولانا واستوفی لی‌الحق اعوانا واشهدنی فارانی الوانا

هم انس گوید که چشمم را رمد بود و بودم در بر شاه صمد
گفت خاک مقدم اینخوش سراج توتیای دیه کن بهر علاج

چون چنان کردم که او فرموده بود درد چشم از من بعمری دور بود
پس **رسول‌الله** فرمود ای بلال ظرف آبی زود آر ایخوش خصال
دست و روی **حارثه** از آن بشوی پس بنزد من بیاور ظرف اوی
چون ببردم ظرف تسلیمم نمود گفت از آن بر **حارثه** میپاش زود
چون چنان کردم ز محو آمد بصحو ما همه بر صحو و محوش گشته محو
هر دو بازویش **علی** بگرفت سخت نزد پیغمبر ببرد آن نیکبخت
گفت برگو در کجا بودت محل گفت نزد ربّ خود **عز وجل**
باز پرسیدش بگو از وصف خویش ره چگونه یافتی با اصل خویش
حارثه گفتا حجابات نهان حق ز دل برداشت تا دیدم عیان
در دل و در جان خود روی نگار زین سبب چون چرخ گشتم در دوار
رنگها دیدم برون از آب و رنگ
جان من میرفت آنسو بیدرنگ

وانشد حسان بن ثابت

قلوب العارفین لها عیون تری مالایراه الناظرونا
ولسنة بسرّ قد یناجی تغیب علی الکرام الکاتبینا
واجنحة تطیر بغیر ریش الی ملکوت ربّ العالمینا
فتسرح فی ریاض الخلد طوبی و تشرب من شراب العارفینا
فاورثها الشراب لسان صدق یفوق علی علوم العالمینا
شواهدنا علینا ناطقات تبین کذب دعوی المدعینا

بود **حسّان** در میان مؤمنان بلبل دستان سرا در آنزمان

گفت باشد عارفان را در قلوب دیده‌ها ناظر باسرار غیوب

با زبان سر نه سر در روز و شب در مناجاتند در میقات رب

هست پنهان از **کرام الکاتبین** آنچه میگویند با فرد امین

بالها دارند اگرچه بی‌پرند در ریاض قدس اعلی میپرند

من عیون الخلد کانوا شاربین **یشربون من شراب العارفین**

پس لسان صدقشان گردد نصیب زانشراب ناب از لطف حبیب

علمشان بر علمها فایق شده جانشانرا جذب حق سایق شده

میکند تصدیق ایشان حال و قال کذب این نامردمانرا هست دال

قول صادق راست شاهد در کمون

هست تصحیح اساتید از متون

در شرح حدیثی که در بستان السیاحه از جمعی علما و عرفا روایت کرده

عن رسول‌الله انّه توجّه الی اصحابه و قال اتدرون ما غمّی و فی ایّ شئی تفکّری و فی ایّ شئی اشتیاقی قالت الصحابة لا یا رسول‌الله و ما علمنا هـذه مـن ایّ شئی اخبرنا بغمّک و فکرک و شوقک قال النبی اخرکم انشاءالله ثم تنفس الصعدا و قال آه شوقا الی اخوانی من بعدی فقال ابوذر یا رسول‌الله او لسنا اخوانک قال لا انتم اصحابی و اخوانی یجیئون من بعدی شأنهم شأن الانبیا.

جمعی از اهل حدیث و هم نظر   نقل کردند از پیمبر این خبر
روی با اصحاب خود روزی نمود   که همی دانید فکرم از چه بود
که همی مشتاق و مغمومم چرا   غرقه اندر فکر و مهمومم چرا
اشتیاقم بر چه باشد ایمهان   گر همی دانید گوئیدم از آن
جمله گفتندش نمیدانیم چیست   این غم و این شوق تو از بهر کیست
خود خبر ده فاش کن راز درون   تا بدانیم آنچه داری در کمون
گفت گر خواهد خدا بدهم خبر   مر شما را از غم خود سر بسر
پس پیمبر آه سردی بر کشید   گفت آه از شوق اخوان سعید
وصل آن اخوان مرا هست آرزو   که پس از من در جهان آرند رو
آه آه از سوزش و این اشتیاق   طاقت وصبرم ز غم گردیده طاق
گفت **ابوذر** ای رسالت شأن تو   خود مگر ما نیستیم اخوان تو
گفت اخوان نه ولی اصحاب من   جملگی هستید ای احباب من

بعد من خود آن برادرهای من جمله میآیند با خلق حسن
شأن ایشان جمله شأن انبیاست
هر یک از ایشان بمردم رهنماست

قوم یفرّون من الآباء والامّهات و من‌الاخوة والاخوات کلّهم ابتغاء مرضات‌الله یترکون المال و یذلّون انفسهم بالتواضع لله لایرغبون فی‌الشهوات و فضول الدّنیا

میگریزند از پدر وز مادران وز برادرها و هم از خواهران
رو بحق آرند نی بر خلق دون جمله حق‌جو از برون و از درون
گشته یکسر طالب مرضات حق دل بریده از جمیع ماخلق
روضۀ رضوان مقامات رضاست در مقامات رضاعین البقاست
نیست قید ثروت و مال و منال می‌نخواهد جز جمال **ذوالجلال**
نفس را دارد همی خوار و ذلیل در تواضع نزد دانای جلیل
بلکه یکسر از خودی فانی شده فانی اندر وجه ربّانی شده
جملگی از جوی شهوت جسته‌اند
تارک دنیا بحق پیوسته‌اند

مجتمعون فی بیت من بیوت الله کانّهم غرباء و تراهم محزونین لخوف النار و حبّ الجنّة فمن یعلم قدرهم عندالله لیس بینهم قرابة و لا مال یعطون بها بعضهم ببعض اشفق من الا بن علی الوالد والوالد علی الولد و من الاخ علی الاخ‌ها شوقا الیهم و یفرغون انفسهم من کدّالدنیا و نعمها لنجات انفسهم من عذاب الابد و دخول الجنّة لمرضات الله.

جمله در یکخانۀ جمع آمده هر یکی بهر دگر شمع آمده

مجمع صاحبدلان **بیت‌الله** است	**فی بیوت یذکر اسمه** زانشه است
مؤمنین اندر جهان همچون غریب	کی خورند از عشوهٔ دنیا فریب
مؤمنین محزون ز خوف نار حق	خوف نار آن دوری از دربار حق
جنّت وصلش همی محبوب اوست	جلوهٔ یارش همی مطلوب اوست
کس نداند قدرشان غیر از خدا	چونکه هستند از همه مردم جدا
می‌ندارند از قرابت اتّصال	می‌نباشد فکرشان تحصیل مال
مهربانتر از پسرها بر پدر	از پدرها مهربان‌تر بر پسر
مهربان‌تر از برادرها بهم	دمبدم با یکدگر در شوق و غم
آ من مشتاق ایشانم بسی	آرزومندم باخوانم بسی
جز ضرورت از جهان و نعمتش	میگریزند از عذاب و نقمتش
تا بهشت جاودان داخل شوند
در مقامات رضا واصل شوند

اعلم یا اباذر انّ للواحد منهم اجر سبعین بدریّا یا اباذر انّ واحدا منهم اکرم علی‌الله من کلشئی خلق الله علی وجه الارض یا اباذر قلوبهم علی‌الله و عملهم لله ولو مرض احدهم له فضل عبادة الف سنة و صیام نهارها و قیام لیلها.

ای **اباذر** اجر هر یک زانمهان	اجر هفتاد از شهید بدر دان
ای **اباذر** واحدی زان مؤمنین	برتر است از هرچه در روی زمین
ای **اباذر** قلب ایشان با خداست	با خدا هم در جهانشان کارهاست

گر یکی رنجور گردد زانمیان از هزاران سال طاعت بهتر آن
که بروزش روزه دارند و بشب
می‌نخوابند و همی خوانند رب

و ان شئت حتّی ازیدک قلت نعم یا رسول‌الله زدنی قال یا اباذر لوانّ و احدا منهم اذامات فکانّما مات فی‌السماء الدنیا من فضله علی‌الله.

ور که میخواهی زیادت گویمت شأن آنان بی‌کنایت گویمت
گفت **ابوذر** گفتم آری ای **رسول** شرح آن فرما و روشن کن عقول
گفت ای **بوذر** گر از ایشان یکی در زمین میرد چنان دان بیشکی
که بمرده در جهان آسمان
مر ملایک در غمند از بهر آن

و ان شئت حتّی ازیدک یا اباذر قلت نعم یا رسول‌الله زدنی قال یا اباذر لوانّ احدا منهم یؤذیه قملة فی ثیابه فله عندالله اجر اربعین حجّة و اربعین غزوة و عتق اربعین نسمة من ولد اسمعیل و یدخل واحد منهم اثنی‌عشر الفافی شفاعته فقلت سبحان‌الله و قالوا مثل قولی سبحان‌الله ما ارحمه بخلقه و الطفه و اکرمه بخلقه فقال النبی (ص) یا اباذر لوانّ احد منهم اشتهی شهوة من شهوات الدنیا فیصبر و لا یطلبها کان له من‌الاجر یذکر اهله ثمّ یغتنم و یتنقّس کتب‌الله بکلّ نفس الفی الف حسنة و محی عنه الفی الف سیّئه و رفع له الفی الف درجة

گر که میخواهی زیادت زین بیان گویمت شرحی دگر ای نکته‌دان
گفتم آری یا **رسول‌الله** بگو شرح آن اسرار ای فرخنده‌خو
گفت اگر از یک سپش ای بارشد مختصر آزار بر ایشان رسد

اجر چل حجّ و چهل هم از جهاد
عشق چل بنده کز **اسماعیل** زاد

باشدش در نزد حق کو رافع است
هم ده و دو الف را او شافع است

پس من و جمله صحابه از عجب
قول **سبحان‌الله** آورده بلب

که خدا بر خلق خوش بخشنده است
مهربانست و عطا بدهنده است

باز گفتا آن **نبیّ ذوالعطا**
ای **ابوذر** گوش جانرا برگشا

گر یکی زیشان ز میل و شهوتی
صبر بنماید نجوید سلوتی[1]

چون بخاطر بگذراند اهل خویش
غم خورد خاطر کند زیشان پریش

پس خدا از بهر او در هر نفس
دو هزارش از هزار آرد سپس

کانهمه حسنات باشد در نظر
سیّاتش قدر آن گردد بدر

هم بدانعده دهد او را درج
پس بود **الصبر مفتاح‌الفرج**

و ان شئت حتّی ازیدک قلت نعم یا رسول‌الله زدنا قال لوانّ احدا منهم یضع جبینه علی الارض ثمّ یقول آه فتبکی ملائکةالسماء السبع لرحمتهم علیه فقال الله یا ملائکتی مالکم تبکون فیقولون یا الهنا و سیّدنا فکیف لا نبکی و ولیّک علی الارض و یقول فی وجعه آه فیقول الله یا ملائکتی اشهدوا انّی راض عن عبدی بالذی یصبر فی الشدّة و لا یطلب الراحة فتقول الملائکة یا الهنا و سیّدنا لا تضرّ الشدّة بعبدک و ولیّک بعد آن تقول هذالقول فیقول یا ملائکتی انّ ولییّ عندی کمثل نبیّ من‌الانبیاء ولودعانی ولییّ و شفع فی خلقی شفعته فی اکثر من سبعین الفاً ولعبدی و ولییّ فی جنّتی ما یتمنّی یا ملائکتی و عزّتی و جلالی لأنا ارحم بولییّ و انا خیر له من‌المال للتاجرو

۱ــ آرامی

والکسب للکاسب و فی‌الاخرة لا یعذّب ولییّ و لاخوف علیه ثمّ قال رسول‌الله طوبی لهم یا اباذر لوانّ احدا منهم یصلّی رکعتین فی اصحابه افضل عندالله من رجل یعبدالله فی جبل لبنان عمر نوح

گر که میخواهی زیادت گویمت — زنگ دل از آن بیان میشویمت
گفتم آری یا **رسول‌الله** بگو — زنگ از آئینه دلها بشو
گفت هر گه که یکی زانمؤمنین — مینهد پیشانی خود بر زمین
چون بگوید آه ناگه آن فتی — در بکا افتد فرشته در سما
پس خدا گوید چه باشد آن بکا؟ — جمله گویندش که‌ای خلاّق ما
چون نگرییم از المهای ولی — در زمین حالش بما شد منجلی
پس خدا فرماید ای افرشتگان — خود گوا باشید من زین بندگان
راضیم چون در بلایا و محن — بس صبورند از برای حبّ من
پس ملایک جمله گویند ای خدا — بنده را نبود دگر رنج و عنا
چون چنین در حقّ او فرمودهٔ — زنگ غم از خاطرش بزدودهٔ
پس خدا فرماید ای کرّوبیان — رتبه آن بنده چون پیغمبران
در شفاعت گر مرا خواند دمی — شافع هفتاد هزار از آدمی
بل زیاده میدهم من آرزوش — ای ملایک سوی من دارید هوش
بر جلالم هست سوگند عظیم — که منم بسیار بر بنده رحیم
بهتر از هر مال و سودائی منم — دوستان را در قیامت مأمنم
پس پیمبر گفت **بوذر** را خوشا — حال آن خوش مردمان با صفا
ای **ابوذر** گر دو رکعت از نماز — بنده‌ام با دوستان آرد نیاز

بهتر است از عمر **نوح** و زندگی
که کند در کوه **لبنان** بندگی

و ان شئت حتّی ازیدک یا اباذر لوانّ احدا منهم یسبّح تسبیحة خیر له من ان یصیر له جبال الدنیا ذهبا و فضّه و نظرة الی واحد منهم احبّ الیّ من نظرة الی بیت الله الحرام و لوانّ احدا منهم یموت فی شدّة بین اصحابه له اجر مقتول بین الرکن والمقام و له اجر من یموت فی حرم الله و من مات فی حرم الله امنه الله من الفرغ الاکبر و یدخل الجنّة

گر همی خواهی زیادت گوش کن — ساغری دیگر از این می نوش کن
گر که تسبیحی نمایند آنرجال — بهتر از آنکه طلا گردد جبال
یکنظر بر آنکه اندر این ره است — از نگه در خانه **کعبه** به است
گر یکی زیشان بسختی میرد او — اجر آن دارد که کشته گردد او
در میان منزل رکن و مقام — هست او چون مرده در **بیت الحرام**

هر که جانرا در حرم از تن بهشت
ایمن است و جا کند اندر بهشت

و ان شئت حتّی ازیدک یا اباذر قلت نعم یا رسول‌الله قال یجلس الیهم قوم مقصّرون مثقلون من الذنوب فلا یقومون من عندهم حتّی ینظر الله الیهم فیرحمهم و یغفر لهم ذنوبهم لکرامتهم علی الله ثم قال النبی (ص) المقصّر فیهم افضل عندالله من الف مجتهد من غیرهم یا اباذر ضحکهم عبادة و فرحهم تسبیح و نومهم صدقة و انفاسهم جهاد و ینظرالله الیهم فی کلّ یوم ثلاث مرات یا اباذر انّی الیهم لمشتاق ثم غمض عینه و بکی شوقا ثم قال اللّهم احفظهم وانصر هم علی من خالف علیهم و لا تخذ لهم و قرّعینی بهم یوم القیمة الا انّ اولیاءالله لاخوف علیهم و لا هم یحزنون.

ای **ابوذر** گر زیادت خواستی — گویمت ای کان صدق و راستی

می‌نشیند با چنین مردم بسی　　مجرم و بدکار اندر مجلسی
پشتشان بسیار سنگین از گناه　　جمله را هست از گنه نامه سیاه
لیک آمرزنده از لطف اله　　جمله برخیزند از آن جایگاه
رحمت و غفران **غفّار الذنوب**　　میکند انجمله را پاك از عیوب
یکمقصّر زان میان به از هزار　　مجتهد که نبود از ایشان شمار
خنده و تفریحشان تسبیح حق　　تا نیارد کس بایشان طعن و دق
هر نفس زیشان جهان و اجتهاد　　خواب ایشان صدقه آید در عداد
حق نظرشان میکند روزی سه بار　　**بوذرا** جانم بود مشتاق وار
پس دو چشم خویش را بر هم نهاد　　گفت گریان کی خداوند عباد
بار الها باش هر جا یارشان　　حفظ کن از شرّ آن اغیارشان

خوار منما آنعزیزان در جهان
چشم من روشن بایشان کن عیان

بتاریخ ۴ مرداد ۱۳۲۵ شمسی مطابق ۲۵ شعبان ۱۳٦۵ قمری اسدالله ایزدگشسب

منظومه عرفانی

مسّمی به

روح العرفان

نمونه حالات و جذبات گوینده که در سال ۱۳۳۱ هجری قمری برشتهٔ نظم کشیده شده

نگارش و گفتار

اسدالله ایزدگشسب

اصفهان مردادماه ۱۳۲۵ شمسی

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

باب دل را هست مفتاحی عظیم　　اوست **بسم‌الله رحمن رحیم**
بر سخنها تا سخنگو رهبر است　　نام یزدان زینت هر دفتر است
هست مفتاحی عظیم این **بسمله**　　دل بمهر دوست گردد یکدله
فتح باب القلب از اسم خداست　　اسم او بر کنز مخفی رهنماست
هم ز **بسم‌الله** شاه اولیا　　گفت رمز نقطة فی تحت با
نقطه را میدان بسیط از این نمط　　یافته ترکیب از او سطح و خط
نقطه شد ساری بکمّ متصل　　همچو واحد ساری اندر منفصل
واحد آمد مبدأ الاعداد ما　　آخر الاعداد او هم ای کیا
در مراتب نیست غیر از آن یکی　　که ز تکرارش عدد شد بیشکی
گر بگویم رمزهای **بسمله**　　افکنم در جمله عالم غلغله
رمزی از با گفتمت من ناتمام
خود ز وجدان فهم بنما ایهمام

در ستایش خاتم انبیا و علی مرتضی

ذات **احمد** را نداند غیر حق　　نور او اقدم بکلّ ماخلق
ای **محمّد** تو **علیّ** اعظمی　　اول و اقدم توئی هم خاتمی

ای **علی** قصد **محمّد** جز تو نیست یا **محمّد** جز **علی** مقصود کیست
غیر تبلیغ ولایت از رسل مقصدی نبود خصوص از عقل کل
جان احمد آن علی مرتضی است یار **حیدر** نور پاک **مصطفی** است
وحدت ذات **محمّد** با **علی** در نیابد سرّ او را جز ولی
یا **علیّ** مولای درویشان توئی یا **علی** خصم بد اندیشان توئی
دشمنانت را ز غیرت کور کن دوستانت را سراپا نور کن
یا **علی** تو سرّ جان خاتمی یا **علی** مقصود خلق آدمی
رازها اندر سموات عقول در شب معراج گفتی با **رسول**
انت سرّ الله یا بدر الدّجی پرده بردار ای **علی مرتضی**
یا علی انت امام المرتضی **فی‌البلا یا انت عون المصطفی**
انت جنب الله و الحقّ المبین
کنت انت للوری حبل المتین

شروع در نظم اسرار الهیّه

مدتی طبعم ز غم افسرده بود هجرت یاری قرارم برده بود
دلبر مه طلعت طنّاز من رفت از بر غم نمود انباز من
عقل گشته مات و سرگردان شدم از غمش مبهوت و بس حیران شدم
تاکنون که رفته از هجرت هزار سیصدوسی و یک از من یاد دار
بر دلم نور **علی** ناگه بتافت بهر نظم این درر طبعم شتافت
موج زد اسرار ربّانی بدل سیر دل شد در وراء آب و گل

از پس افسردگیهای تمام — نار هجرش پخته کرد این قلب خام
خم دل زاسرار حق لبریز شد — طبع من طوطیّ شکّرریز شد
حالیا زنجیر زلف آن نگار
سوی یارم میبرد بی‌اختیار

در تجلّی غیب مطلق و ظهور فیض اقدس در مرائی اعیان

ذات مطلق حضرت **غیب الغیوب** — آن منزّه از نقایص وز عیوب
جلوه‌گر گردید اندر ذات خویش — خویش را میدید در مرآت خویش
عشقها میباخت ذات حق بذات — پس تجلّی کرد ذات اندر صفات
این تجلّی فیض اقدس شد بنام — نور **احمد** باشد اندر این مقام
آدم اول بجنّات نعیم — جنّتش اسماءِ حق شد ای کریم
نور اقدم این ظهور **احمد** است — که سراپا عشق ذات سرمد است
عکس این نور است نار قهر حق — نار و نوری ابتداءِ **ماخلق**
نار ابلیسی اگر چه روشن است — آن **سلیمان** است و این اهریمن است
زلف پرچین زینت روی خوش است — خال مشکین عارضش را دلکش است
چین زلف و خال هندوی نگار — دام راه زاهدان است ای عیار
روی خوبش مینماید دلبری — هم ز مژگان سیاهش ساحری
عارض و آن غبغب و لعل خوشش — میبرد دل را بلطف دلکشش
زلف و خط و خال و مژگان سیاه
جمله شاه قهر را باشد سپاه

در بیان فیض مقدّس و مقام مشیّت و تجلّی فعلی در خارج

پس وجودی مطلق از نقص صفات
جلوه بر اعیان نمود از شمس ذات
لیس امرالحق الاّ واحد
امره الاشیاء طرّاً واجد
هست اعیان اعتباری اصل او
کلشئی هالک الاّ وجهه
وجه **هو** در جمله عالم جلوه‌گر
صفحهٔ اعیان چون آئینه نگر
اندر او ظاهر جمال **ذوالجلال**
همچو عکس شمس در آب زلال
نیّر اعظم که تمثال حق است
نورش از الوان سراسر مطلق است
چون بتابد بر زجاج سبز و زرد
می‌نماید سبز و زرد ای اهل درد
نور بیرنگ است رنگ از شیشه‌هاست
رنگ ماهیّت هم از اندیشه‌هاست
چون از این اندیشه آزاد آمدی
بر عروس عشق داماد آمدی
عشق حق سوزد همه رنگ دوئی
قلب تو جام است وعشقش چون مئی
نور حق چون در سویدای دلت
تافت فارغ سازد از آب و گلت

پس بهر جا رو کنی آنروی اوست
پس بهر کوئی روی آن کوی اوست

در بیان آنکه هرچه پیش سالک آید خیر اوست چه سرّ وجود در همه ساری است

یاد دارم یک حدیثی ای رفیق
از دم سلطان جان پیر طریق

گفت در فقر آنچه پیش آید خوش است　　در خم توحید باده بیغش است
هرچه پیش آید ز یزدان میرسد　　گر ز رحمن یا ز شیطان میرسد
چشم بگشا جلوه **الله** بین　　شیخ را بگزین و عین راه بین
کامل الذّات است آن مرآت **هو**　　هست در هرجا بعارف رو برو
گر بایمان روکنی آنروی اوست　　ور بکفر آئی حدیث موی اوست
مرحبا ای ساقی سلطانیم　　جرعهٔ ده ساز از خود فانیم
حسن سلطانی نمایان کن بمن　　فارغم کن از قیود خویشتن
من نیم نائی بود سلطان من　　نی ز نان اندر درون جان من
چشمهٔ عرفان ز دل جوشش نمود　　شد عیان کین دولت ازکوشش نبود
تا نباشد دولت جذب ایرفیق
کی تواند طی کند سالک طریق

در تحقیق امر بین الامرین و سیر بین الجذبة والسلوک

جعفر صادق امام راستین　　گفت **لاجبر و لا تفویض** هین
بین عقل و عشق راهی ساخته　　عارفان اینجا فرسها تاخته
این صراط مستقیم است ایرفیق　　خوش شنو این نکته از اهل طریق
هر که نوشد آن شراب زنجبیل　　عشق باشد در رهش **نعم الدلیل**
خمر کافوری بنوشد آن دگر　　عقل باشد همرهش در این سفر
حبّذا الحاوی لتین النشاتین　　**قد اتاه الله کلتا الجنّتین**
گاه در وحدت تجلاّئی کند　　گاه در کثرت تماشائی کند

بوالعجب زین طایر قدسی لقب　　**حبّذا** زین مرغ **لاهوتی** نسب
شهپری در شهر وحدت میزند　　یک پری دیگر بکثرت میزند
کثرت اندر وحدت آمد ای حکیم　　وحدت اندر کثرت ای شخص علیم
عالم جمع است آندریای ذات　　موج این یم باشد اسماء و صفات
عالم فرق است این بحر الوجود　　موج او اعیان همه غیب و شهود
جامع این هر دو دریا کوزه‌ایست　　چرخ و اکوان پای او را موزه‌ایست
ای عجب اینکوزه چون گنجد در او　　بحر بی‌پایان چه میگوئی عمو
کوزهٔ او کوزه اللّهیست　　خوش نگر دریا ببطن ماهی است
ماهی او ماهی اللّهیست　　در دهان او ز مه تا ماهی است
یکدهان دارد به پهنای فلک　　بل فروبرده فلک را با ملک
سرّ **کل الشئی فی‌الشئی** ای پسر　　حالیا گردد بقلبت جلوه‌گر
دیده‌ام من رند بحر آشام را
خورده دریا خشک دارد کام را

تحقیق در بیان فکر و حضور سکینه قلبیه

نکته‌ها گویم بباریکی چو مو　　چون بود روی نگارم روبرو
آن سکینه چیست سلطان نصیر　　صفحهٔ دل گردد از وی مستنیر
هیکلی خوش **کاسر الاصنام** ما　　میشود از لطف حق انعام ما
صورتی که گر ملک بیند عیان　　محو او گردد باوج آسمان
صورتی جسمی ولی خوشتر ز جان　　نازل اندر دل ز غیب **لامکان**

صورتی بس جانفزا در قلب من　　خلوتی دارم میان انجمن
صورتی مستغرق معنای **هو**　　روی عرش دل نشسته روبرو
نی هیولای مجرّد از صفت　　جلوه‌گر در قلب کامل معرفت
راحت دل روح و ریحان او بود　　نزد عارف روح ایمان او بود
ایندل آشفته ویران ما　　خوش نشسته اندر او سلطان ما
بر سریر جان نشسته خسروی　　راز میگوید ببانگ پهلوی
او سراپا عزّ و ناز و من نیاز　　او چو محمود است و من همچون ایاز
یا منم محمود ایاز آن نازنین　　یا من او او من اگر هستی امین
در حدیث عشق وحدت خوشتر است
وحدت عشّاق نوعی دیگر است

در بیان جامعیّت و مرآتیّت انسان حق رحمن را

آینه چون مظهر خوبان بود　　ذات حق را آینه انسان بود
قدسیان را نیست ره در اینمقام　　این مقام آدم آمد والسلام
مظهر اسماء حسنی غیر او　　نیست موجودی دگر از امر **هو**
کون جامع جامع الاسماستی　　بر حقایق ذات او بیناستی
او چو جوهر باشد و اعیان عرض　　او بود از خلقت ایشان غرض
پیکر پاکش طلسم اینجهان　　خوش طلسمی ساخته آن کاردان
کرده روح پاک را در بند جسم　　کس نسازد زین عجایب‌تر طلسم

این قوای ظاهر همچون ملک　　روح صافیّ بخاری چون فلك
وان قوای باطنه روحانیان　　عقل او روح القدس ای نکته‌دان
نفس او لوح است و عقل او قلم　　در همه عالم شه صاحب علم
پس وجود جمعیش حقّانی است　　جامع جسمانی و روحانی است
کثرت و وحدت بهم آمیخته　　خوش شرابی اندر این خم ریخته
پس ملایک جمله بردندش سجود　　بلکه کل گشتند غرق این وجود
جمله گویندش که **لا علم لنا**　　**غیر ما من علمك علّمتنا**
جبرئیلش گوید ار برتر پرم　　یکسر موئی بسوزد شهپرم
حامل وحیم من و **روح الامین**　　لیک نزد تو ضعیف و مستکین

در سیر انسان از اسفل سافلین الی الافق المبین

صورت جسمی گرفت آدم نخست　　پس نباتی گشت و حیوانی بجست
بعد حیوانی بانسان راه یافت　　فیض **من روحی نفخت فیه** یافت
گر طلب سازد در این ره شاه را　　شاه ماه آن مظهر الله را
پس صدف آسا ز خود خالی شود　　تا ز رحمت درّ اجلالی شود
صدق و اخلاصش نماید همرهی　　تا رسد بر رهنما در گمرهی
راه دل بنمایدش آن دلنواز　　در حقیقت آردش او از مجاز
گویدش بنگر منم آن جام جم　　پشت جم بهر سجودم گشته خم
هین من استم خضر وقت ایراه جو　　همچو موسی بحثها بر من مگو

نفس را تسلیم من ساز ایغوی　　وارهان خود از حطام دنیوی
نفس تو باشد اگر طفلی کشم　　من سراپا فیض و جود و بخششم
گر کنم سوراخ کشتی آن تن است　　چونکه غصب اندر ید اهریمن است
گر که دیواری بنا سازم بدان　　باشد اندر زیر آن گنج نهان
خیر محضم رحمتم بر کلّ ناس　　ذات من ناید بمیزان قیاس
آدم هر دور سلطانی عظیم　　مظهر رحمان و مجلای رحیم
ظاهرش گر رفت زین زرّین حباب　　معنیش تا بد بدل چون آفتاب
سیر عارف در سفر باشد چهار　　اول از خود سوی حق این یاددار
ثانی از حق سوی حق ای با تمیز　　سوّمین از حق بخلق است ایعزیز
چارمین از خلق در خلق ایهمام　　لیک بالحقّ است اندر اینمقام
آن شهنشاهی که طی کرد اینمقام　　قطب وقت و شیخ عالم خوان بنام
ای چه خوش گفت آنحکیم غزنوی　　نکته سنج رازهای معنوی
سالها باید که یک صاحبدلی　　چون اویسی بایزیدی یکولی
ظاهر آید از خراسان یا قرن　　سالها ناید چو آن سلطان من
ای دو عالم وقف روی و موی تو　　ای دلم اندر خم گیسوی تو
حال من چون زلف مشگینت پریش　　از فراق تو درونم هست ریش
ای خوش آن لعلت که بد آب حیات　　**حبّذا** زان بحر اسماء و صفات
ایخوشا زان منطق دلجوی تو　　ایخوشا زان نرگس جادوی تو
ایخوش آندرّ معارف سفتنت　　ایخوش آن راز نهانی گفتنت

ای خوشا زان غنچهٔ خندان تو — ایخوشا زان مسلک العرفان تو
دردعشقش چون فزون شد در درون — کر بگریم چشم گردد جوی خون
ور نگریم نار هجرش سوزدم — پس بگریم یا نگریم چون کنم
شرح این هجران بی‌پایان مگو — عشق بگذار و حدیث از عقل گو

در بیان آنکه عقل مظهر اسماء جمال است و نفس مظهر اسماء جلال و از ازدواج این دو طفل قلب متولّد گردد

حضرت حق راست اسماءِ جمال — عالم و قادر حکیم ای با کمال
حیّ و قیّوم و سمیع و هم بصیر — مظهر این جمله عقلست ای خبیر
پس مضل و منتقم هست از جلال — مظهر او نفس نومید از وصال
در سرشت عقل روحانی خصال — مندرج گردیده اسماءِ جمال
زین سبب عقلت نجوید جز درست — نفس ابلیسی کند از راه سست
عقل گوید پیر باید در رشاد — نفس خود سر باز دارد از مراد
آن چراغ عقل روشن سازدت — منهج اقوم بدل بنمایدت
گویدت که خضر وقت آور بدست — باش اندر خدمت او پای بست
هین بجو سیمرغ کوه قاف را — بوالفضولا ترک فرما لاف را
بی‌رضای او مزن یکدم نفس — دزد را بشناس در شب از عسس
نفس ناری می‌نگردد حق شناس — ان مهین زشت ابلیسی اساس

میکند در جانت اندر روز و شب — نقش این بازیچه‌های بوالعجب
هر زمان رنگی در آید آن عیار — ظاهرش شهداست و باطن سمّ مار
میزند بر جان و بر ایمان کس — ای خدای مستعان فریاد رس
لیک نور عقل اگر پرچم گشود — حکم نفسیّت ز نفس دون ربود
عقل شوی نفس گردد ای حکیم — عقل آدم نفس حوّای رحیم
تا نگردد نفس را آن عقل شوی — کی بزاید طفل خوب ماه روی
عقل باشد نفحهٔ روح القدس — نفس مریم باشد اندر اسطقس
پس مسیحا طفلکی خوشتر ز جان — ز ازدواج این و آن گردد عیان
نام این طفل است قلب ای محتشم — از حدیث روی او من سرخوشم

در بیان اطوار سبعهٔ قلبیّه و هفت شهر عشق مجملاً

یوسف دل مدتی در چاه طبع — غافل از انوار و از اطوار سبع
تا شبی یک طلعت نورانئی — یوسف مصری ز حسنش ثانیئی
همچو خورشیدی که تابد از افق — بر دل سودائیم بر زد تتق
سربسر آفاق دل روشن نمود — هم ز رویش ملک جان گلشن نمود
صاحب اطوار قلب عارف است — عارف سالک از اینها واقف است
طور اول طور صدر منشرح — طور ثانی طور قلب منفتح
سوّمین زاطوار قلب آمد شعاف — که محبّ خلق باشی بیخلاف
چارمین اطوار میباشد فؤاد — معدن کشف و شهود است ای جواد

حبّةالقلب است طور پنجمین | معدن حبّ **اله العالمین**
اندر این دل می‌نگنجد هیچ کس | خاص حبّ الله این قلب است و بس
پس ششم طور آنسویدای دل است | اندر او علم لدنّی حاصل است
مهجة القلب است طور هفتمین | او محل ذات **ربّ العالمین**
کو جوانمردی دلیر ای پهلوان | رستمی کو بگذرد زین هفتخوان
هر که بی آن تهمتن این ره رود | نفس او را چون پلنگی بردرد
او بملک فقر شاه تاج بخش | شیر گردون زیر رانش همچو رخش
بیشهٔ فقر ار گمان کردی تهی | سخت نادانیّ وطرفه ابلهی
ضیغم فقر ار که پنجه بر زند | گردن کافر دلانرا برکند
غرّشی ار برکشد آن شیر جان | بگسلد پیوند قلب زاهدان
زاهدا این زهد تزویری مکن | پیش شیران روبها شیری مکن

نیست پنهان نزد پیر اندیشهٔ
شیخ چون شیر است و دلها بیشهٔ

جذبه

ساقیا زان باده الهامیم | ساغری ده بس بود ناکامیم
برکنار بحر عطشانی زچیست | یار همراه است حیرانی ز چیست
اتّصالت چون بنور کامل است | رای و خواب تو چو وحی نازل است

گاه با اسم جلالی گه جمال گاه ز اصحاب یمین گاهی شمال
گاه دوزخ باشی و گاهی بهشت گاه مسجد باشی و گاهی کنشت
گاه همچون چشم بیمارش خراب گاه همچون زلف او در پیچ و تاب
زینهمه تلوین او ایذولباب می‌نشاید گفت عشری در کتاب
زانکه حق هر دم کند طوری ظهور گه باسم قهر و گه بر اسم نور
دلبر زیبای با غنج و دلال هر زمان نوعی بیاراید جمال
من چگویم شرح او را ای صُفی
چون برون است از قیاس فلسفی

سُکْر

ساقی گلچهره در جام بلور بادهٔ خوش ریخت از **الله نور**
رند مست از خمّ می آن نور دید کابن لاوی از درخت و طور دید
زاهد خودبین ندارد نور جان ور نه جز حق نیست در غیب و عیان
جملهٔ ذرّات اندر غلغلند نعرهٔ **انّی انا الله** میزنند
تا نپنداری که آنها خامشند جملگی گویا بصوت دلکشند
یک حقیقت در همه دارد ظهور خوش بخوان از آیهٔ **الله نور**
جمله اشیا غرق در ملکوت او کس نه بیند لیک جز ناسوت او
روی در هرجا کنی آنروی اوست پس بهر سوئی روی آنسوی اوست

جمله عالم گواه بود اوست / هم وجود جملگی از جود اوست
گر بچشم مستقل بینی همه / آنزمان اینهمهمه است و دمدمه
ور کنی خرق حجب از وجه دوست / بنگری عالم همه جلوات اوست
من چگویم یکرگم هشیار نیست / غیر او دردار من دیّار نیست
دل بود سیّار در اقلیم عشق / جان ما را کرده خوش تسلیم عشق
عشق آمد خانه سوز و جانگداز / چارهٔ عاشق نباشد جز نیاز
هو دواء دافع کل الغموم / کان تریاقا کبیرا للسموم
وجه یار اندر نظر شد جلوه‌گر / در نظر جز او نمی‌باشد دگر
باطن است امّا ز انظار عقول / ظاهر است امّا بر اهل وصول
شاهد است و حاضر هر انجمن / غایب است از عقل و درک ما و من
مرحبا ساقی بزم عارفان / ساغری ده زانمی وحدت عیان
ای تو مست و جمله مستان مست تو / ای تو هست و جمله امکان هست تو
دست این ساقی ما دست حق است / هر که با این حق بود مست حق است
بی‌می او هیچ مستی مست نیست / غیر دست ساقی ما دست نیست
آنکه اندر جان ما گویا بود / او بجان و دل چو گل بویا بود
هر دم از نو دلربائی میکند / گه زناز از ما جدائی میکند
ای ندیم من حسام‌الدّین توئی / تو منی من تو نباشد خود دوئی
مولوی کو درّ معنی را بسفت / مولوی گفت و حسام‌الدّین شنفت

بلکه در معنی حسام‌الدین بگفت   روح او با روح مولاناست جفت
آنحسام‌الدین نباشد غیر عشق   شام در معنی نباشد جز دمشق
گر مدد آید ز فیض معنوی   هم حسام‌الدینم و هم مولوی
عشق من باشد حسام‌الدین من   برده از کف صبر و عقل و دین من
لاجرم کشف معانی میکنم   دم ز اسرار نهانی میزنم
مطربا در زن نوا در ارغنون   میرود دل رو بصحرای جنون
گشته از سودای یاری بیقرار   بیقرار و اشکبار و دلفکار
آخر ایسلطان خوبان یک نگاه   مرحله دور است و ما مانده ز راه
گردن جانرا بموئی بستهٔ   میکشی آنسو که خود دانستهٔ
جذبهٔ عشق تو ما را ای نگار   هر زمان سوئی کشد بی‌اختیار
گه پریشانم کنی چون زلف خویش   گاه نالانم کنی زاندازه بیش
گه بکوی بی‌نیازی میکشی   بسط بی‌پایان دهیم و سرخوشی
در خوشی و ناخوشی آن توایم   طوطئی از شکّرستان توایم
یا منی قلبی و ذخری فی‌المعاد   **عیل صبری طال اسری الرّشاد**
با تو دوزخ شکّر است اندر شکر   بی‌تو رضوان دوزخ و **بئس المقر**
دوزخ و رضوان ز قهر و لطف تست   من فدای سیرت و فهم درست
چون ترا دارم خدا دارم یقین   با خدا هم هست جمله عالمین
اینچنین ملکی عظیم آخر کراست   اینهمه از حضرت سلطان ماست

در بیان آنکه حضرت سلطان ابویزید بسطامی در مناجاتی میفرماید:

ربّ ملکی اعظم من مُلْکِکَ لکونک لی و انا لک فانا مُلکک و انت ملکی و انت العظیم الاعظم من ملکک

ای چه خوش میگفت سلطان بایزید　　در مناجاتی بخلاّق مجید
کای خدا ملکم ز ملکت برتر است　　زانکه تو زان منی و این خوشتر است
لیک من زان توام مسکین و ریش　　تو عظیم اعظمی از ملک خویش
بایزیدا آفرینت بر روان　　پرده افکندی ز سرّ عاشقان
بایزیدا عالمی دیوانه است　　زین مناجات تو با جانانه است
بایزیدا من کنون بسطامیم　　سرخوش از آن بادهٔ الهامیم
بایزیدا مقتدای اهل حال　　جعفر صادق ترا داده کمال
این مناجاتت خراباتت کدام　　پس سبویت چیست چون اینست جام
این سخن پایان ندارد ایهمام
قصّهٔ ایجاد نا گفتی تمام

در بیان آنکه در بدایت ظهور نور عشق عقل کـل پدید گشت و از جهات مثلّثهٔ او عقل و نفس و جسم و عقول طولیّه و عرضیّه

چونکه فیض منبسط از حق رسید　　**درّة البیضا** نخست آمد پدید
عقل اول خواندش آن فلسفی　　روح اعظم گویدش مرد صفی

از وجود و از وجوب و ماهیت — لاجرم پیدا شود اثنینیت
گشت آغاز دوئیّت از نخست — روح ابلیسی مراد خود بجست
پس پدید از اعتبارات ثلاث — عقل و نفس و جسم کل شد ای غیاث
همچنین بسیار عقل و نفس پاک — گشت پیدا و همین بودش ملاک
پس از اشراقات آنها بر دگر — شد عقول عرضیه ای با بصر
گفت افلاطون که مر هر نوع را — فرد عقلانی بود بس بابها
همچنین گفت آن امام چارمین — حضرت **سجّاد زین العابدین**
انّ فی العرش لکلّ ماخلق — **صورة عند القدیم قد سبق**
او چو جان نوع و نوعش چون تن است — این چو مشکوة آن سراج روشن است
هر چه در نوع است از حس و کمال — باشد اندر ربّ نوع بیهمال[1]
آن تجلّیهای او انواع شد
اینهمه از حضرتش ابداع شد

در اشاره بآنکه معنی هبوط آدم حقیقت ظهور ربّ‌النوع است

این هبوط آدم است اندر زمین — که در اول بوده در خلد برین
از درخت کثرتش حق نهی کرد — او ز وسواس بلیس از وی بخورد
پس گناهش بود آن نقص وجود — پس فتاد از غیب در ملک شهود
آن لباس قدس از او برکنده شد — روح قدسی جسم را نک بنده شد

۱ــ هَمال =(به فتح‌ها) همتا ـ انباز ـ شریک ـ قرین ـ مثل و مانند

این هبوطش نکته‌ها دارد بسی — خارج است از وهم و عقل هر خسی
آمده تا صد هزاران روح پاک — ظاهر آرد از بطون آب و خاک
آمده تا نسل جانش شرق و غرب — پر کند بیرون شود از جنس کرب
آمده تا عشق و درد آرد پدید — قدسیان را درد نبود ای حمید
آمده تا عالم این آب و گل — تا به بیند یار در مرآت دل
آمده تا که سلیمانی کند — حکم بر اشیاءِ جسمانی کن
آمده تا تیغ لا را برکشد — نفی هستیها کند ای بارشد
آنکه آمد در پی خواب و خوری — من نخوانم آدمش هست او خری

ای که دارد نفس تو عقلت غلام
کلب و خنزیزی نه آدم والسلام

در بیان آنکه سماع یاد آوردن روح است ایّام وصال را و او ملک الموت عارف است که روح را بعالم خود میکشاند

از حدیث روح علویّ المزاج — خوش بخوان سرّ سماع و ابتهاج
چونکه مطرب مینوازد ارغنون — از چه زاید در سرت شور و جنون
چون نوائی میزند در تار یار — از چه میگرید دو چشمت زار زار
از چه رو چون چنگ آید در خروش — خون تو اندر بدن آید بجوش
از چه رو چون بشنوی آهنگ ساز — گاه در رقص آئی وگه سوز و ساز

چون لب نی میگذارد او بلب / از چه میافتد دلت در تاب و تب
بشنوی چون نغمهٔ نغز رباب / از چه دل میگرددت دربر کباب
باشد اینها جمله از **حبّ الوطن** / طایر قدسم نیم زاغ و زغن
نغمه‌ها چون جان ببالا میکشد / سوی شهر اصلی ما میکشد
چونکه در وجد و سماعیّ و نوا / گوش جانت بشنود آوازها
آن سروش غیبی اندر گوش جان / گویدت جانا برو زین خاکدان
آنطرف باغ و گلستان تو است / اینطرف زنجیر و زندان تو است
این نه جای تست ای قدسی جناب / هین مشو قانع ز دریا بر حباب
ای خجسته فرّ و میمون ای هما / شاهبازی تو نه جغد بیوفا
هین بیا جانا که مشتاق توایم / طالب انوار و اشراق توایم
ای فتاده دور از اصل و مقر / تا چه داری ارمغانی زین سفر
ما ترا عاشق تو ما را شایقی / ما تو را لایق تو ما را لایقی
نور پاکی چند با ظلمانیان / ای مجرّد چند با جسمانیان
زین ندا در وجد افشانی تو دست / بلکه بیرون آئی از این پای بست
پس تنت گوید که‌ای جان عزیز / جان من تو آبروی من مریز
من رهایت کی کنم ای جان من / چون روی تو میرود این ما و من
این منم حاضر بهر فرمان تو / وین حواس خمسه‌ام قربان تو
زین مقالتهای جسم و قدسیان / بس کشاکشها کنند این جسم و جان
تا اگر ملکوت تو غالب شود / رسم ناسوتیت را سالب شود

آنچه تو گویی خدا گفته همان   قصهٔ طیفور و سبحانی بخوان
زین سبب فرمود **میر لافتی**   خلق من باشد همه ارض و سما
این بنزد عارفان باشد درست   لیک نزد سست رایان هست سست
در سماع مطربانم بذله خوان   قصّهٔ شیخ **سری** را ای فلان
از سماع آن کنیز با حزن
بلکه رشک آید بنفس کم ز زن

حکایت شیخ طریق سریّ ره و تحفهٔ مطربه

این حکایت بشنو از شیخ **سری**   چون ز انواع علایق شد بری
یکشبی افتاد اندر اضطراب   تنگدل گشته ز سر افتاد خواب
در نماز بامداد آن شیخ رفت   بهر تسکین دل از این امر زفت
کوی بیماران گذارش اوفتاد   عقدهٔ دل را از آن موضع گشاد
رفت هر جا تا در دارالشفا   یک کنیزک دید در وجد و صفا
جامه‌های فاخر و با بوی خوش   لیک از عشق حقش رفته است هش
هر دو پا و هر دو دست او به بند   نه پذیرد نصح ناصح را نه پند
چون بسوی شیخ افتادش نظر   دید همدردی برای خود مگر
گفت **اترضی ربّ ان غلّت یدی**   **و هی ما خانت لخوف من غدِ**
دل ز عشق دوست گشته محترق   می‌نگردد از خیالش مفترق
چند از این الفاظ عشق‌آمیز و راز   گفت آن سودا زده با سوز و ساز

شیخ گفتا با طبیب اینحال چیست　　　　ایندل آزاده اندر بند کیست
گفت اندیوانه را مولای او　　　　بهر استعلاج آورده عمو
چون کنیزک دید گفتار طبیب　　　　غرق غیرت شد بگفتا یا حبیب
لیس هذا من جنون العالمین　　　　**بل هو سکر و وجد العاشقین**
یکنظر کن بر جبین زرد من　　　　که گواهست از دل پر درد من
من که بینی اینچنین سرگشته‌ام　　　　محو حسن کبریائی گشته‌ام
لاابالی فی وداد ذالحبیب　　　　گر ملامتها کند هر دم رقیب
این ملامت مشتعل سازد مرا　　　　کی ملامت مشتغل سازد مرا
شیخ را از حالت او دل بسوخت　　　　هر دو چشمش در جمال او بدوخت
جلوه‌گر شد عشق او در سرّ شیخ　　　　فاش شد رمزی ز **هو** در سرّ شیخ
گشت نالان و بسی بر او گریست　　　　بانک زد دختر که این سرّ خفیست
تو ز وصفش خویشتن را باختی　　　　چون شدی گر ذات او بشناختی
قالت اللّهم قد البستنی　　　　**ثوب وصل من هوی احرستنی**
مذرأتک العین قلبی محترق　　　　**فی مقام الجمع لا فیما افترق**
تشنه را باشد دوا وجدان آب　　　　من که در آبم چرا هستم کباب
سایه‌ام من عاشقم بر آفتاب　　　　بهر نفی خود بسی دارم شتاب
دین و دنیا را چرا بگذاشتم　　　　چونکه با مولی نظرها داشتم
گر نحیف و اینچنین دلخسته‌ام　　　　من طلسم اعظمی بشکسته‌ام
پس **سری** آواز دادش کای کنیز　　　　گفت لبّیک ای **سرّی** با تمیز
گفت من را از کجا بشناختی　　　　تیغ عشقت بر دل من آختی

گفت چون حق را شناسا گشته‌ام — پس چرا مخلوق را ناگشته‌ام
گفت گو محبوس از بهر چهٔ — ای بلند اختر تو دربند کهٔ
صیحهٔ زد آن کنیز اندر زمان — کرد سر بالا بسوی آسمان
کی خدا ذکر تو مفتاح دلم — ای ز فکر تو گشوده مشکلم
غیرت محبوب زندانم نمود — خشیت مطلوب نالانم نمود
پس **سری** با صاحب دارالشفا — گفت از بندش رهان بهر خدا
صاحب داراشفا بندش گشود — ان کنیزک همچنان بنشسته بود
گفت شیخ از بهر چه دلخستهٔ — تو رهائی از چه رو بنشستهٔ
گفت مملوکم ندارم هیچ هیچ — گفت حق از امر مولی سر مپیچ
من چو مملوکی ز مملوك حقم — ملك اویم من نه مختار تنم
پس درآمد خواجهٔ او ناگهان — گفت در **تحفه** چه حال است ای عوان
آگهی دادش طبیب از سرّ حال — وانچه رفته با **سری** از حال و قال
خواجه نزد شیخ آمد با ادب — بهر تکریم و ثنا بگشاد لب
شیخ گفتا **تحفه** را باید ادب — که دلش مستغرق است از فیض رب
او بتعظیم از چو من اولی‌تر است — او مراد خواجه‌اش را سرور است
بهر چه محبوس داری این کنیز — خواجه است این و تو پنداری کنیز
گفت چون عقلش ز سر زایل شده — فکر و حزن و گریه را مایل شده
من خریداری نمودم این کنیز — بر همه مال خود ایصاحب تمیز
تا که نفعی از هنر بخشد مرا — نی که از حزن و بکا بکشد مرا
شیخ گفتا صنعتش بر گو که چیست — گفت چون او مطربه در دهر نیست

شیخ پرسید ابتدای این مرض		از چه آمد جوهرش را این عرض

گفت روزی عود بودش بر کنار		ما نشسته بر یمین و بر یسار

خوش تغنّی مینمود و مینواخت		ناگهان در وجد رنگ خویش باخت

گفت **ربّ ما نقضت عهدکا**		**ما کدرت القلب ذقت ودّکا**

لیس لی مولا و مطلوباً سواک		از چه رو دورم ز تو **روحی فداک**

تو بعهد خویش سختم بستهٔ		پس چرا دل را ز دوری خستهٔ

چند دور اندازیم از مرحله		هر زمان بندیم بر یکسلسله

این بگفت و ناگهان از جای جست		عود و اسباب طرب را برشکست

ما همه گفتیم مفتون کسیست		ور نه این سوز و گداز از بهر چیست

قالت انّ الحق فی قلبی ظهر		**قد جری من غیبه امر قدر**

خصّنی الله واصطفانی فی الهدی		**حکمة ماض فی الارض والسّما**

شیخ چون بشنید از ایشان ماجرا		گفت ایخواجه بود بر من بها

من زیاده از بهایش میدهم		کز خسوف تو برون آید مهم

پس بیامد شیخ با دست تهی		رو بخانه بلکه پیش آید رهی

چونکه با آنحال اندر خانه رفت		در نیاز و در دعا مردانه رفت

ناگهان یکمرد دقّ‌الباب کرد		وا نمود خویش از احباب کرد

در گشودش شیخ دید اهل دل است		اهل دل حلاّل عقد مشکل است

گفت اندر خواب بودم ای **سری**		هاتفی گفتا ببر بدره زری

تا خرد شیخ **سری** آنماه را		سازد آزاد آندل آگاه را

صبح آمد بر در دارالشفا   خواجه‌اش را دید در وجد و صفا
گفت شیخا گر همه عالم دهی   **تحفه** ندهم دوش دادند آگهی
بلکه آزاد است از بهر خدا   کافل است و رازق آن **مولی الوری**
داستان **تحفه** آوردم بسر   وانچه بد مقصود از او زین رهگذر

رجوع بمسلکی عالی در ظهورات اعیان اسماء الهیّه و آنکه هر چیزی مظهر اسمی از اسماء الهیّه است و تحقیق اسماء لطفیّه و قهریّه و ظهور ملکوتین علیا و سفلی

بازگو ای طوطی شکّر شکن   نکته‌های لایزالی را بمن
نطق گویای تو از غیب حق است   اینچنین نطقی صواب و اصدق است
ریزد از نطقت بسی قند و شکر   هست این علم لدن نی از فکر
آنچه میگوئی ز سرّ مهوشان   هست از اشراق آن سلطان جان
میرسد بر روح از او فیض و شعاع   تا بنطق آئی به آهنگ سماع
بیهشانه شرح اسرار ازل   میسرائی از جمال **لم یزل**
هرچه بینی مظهر اسمی از اوست   بد مبین بد هم بجای خود نکوست
پس همه اغیار یارند و رفیق   کی جدائی آمد از شرط طریق
پرده آن مهوش ز رخ انداخته   وز نگاهی کار عالم ساخته
زو همیتابد بدل از غیب ذات   جلوه‌های ذات و اسماء صفات

هو بنزد عارف اسم اعظم است ‏ آن هویّت بر حقایق اقدم است
هو ندارد مظهری من حیث ذات ‏ در درون ظلمت است آب حیات
اسم و رسم و هم اشاره منتفی است ‏ **هو** هوّی ذات کنز مختفی است
لیک اسماءِ و صفاتش در کمون ‏ هست پس معقول گردد آنشئون
چون بود معشوق خود ذات قدیم ‏ ظاهر از حسنش شود اسمی عظیم
اسم جامع جامع اسما همه ‏ او بود سرخیل و اسمایش رمه
مظهر این اسم اعظم آدم است ‏ که خلیفه حق و قطب عالم است
جمله اسما را ز لوح او بخوان ‏ صورت و معنی اللّهش بدان
او بود بر سایر اسما امام ‏ جمله در وی مندرج شد ایهمام
پس علیم و قادر ای زیبا جمال ‏ ظاهر آمد از صفتهای کمال
پس ز اشراق خداوند خبیر ‏ شد پدید اسم سمیع و هم بصیر
قدرت و هم علم هم سمع و بصر ‏ مظهرش حیوان و انسان ای پسر
مظهر اسم محیط آمد فلك ‏ مظهر سبّوح می‌اید ملك
مظهر الحیّ ز حیوان و نبات ‏ مظهر قیّوم شئی باثبات
مظهر الظاهر آن اشباح ما ‏ مظهر الباطن آن ارواح ما
مظهر النور خورشید جهان ‏ المدبّر این کواکب را بدان
مظهر اسم جواد است این سحاب ‏ مظهر المحیی آمد جسم آب
مظهر القهار جسم آتش است ‏ خانه‌سوز و جانگداز و سرکش است
لیك غالب چند از اسما بر یکی ‏ هست صادق بر جمالی بیشکی

عالم اسما عظیم است و وسیع   بلکه او بالاتر است از هر رفیع

جملهٔ اشیا باسما قایمند   حادثند اشیا و اسما دایمند

این نه اسم است از مقوله صوت وحرف   کی ز صوت و حرف کس بربست طرف

در حریم ذات اسما عالمی است   او چو دریا هست و اعیان شبنمی است

جمله اسما بر دوقسم است ای ندیم   لطفی و قهری ز فیّاض قدیم

لطف خالص مظهرش ارواح پاک   قهر محض آمد شیاطین را ملاک

جفت شد چون لطف و قهر این عالمست   عالم محسوس و جای آدم است

عالم ارواح نورانی لطیف   عالم ارواح شیطانی کثیف

زین کثافت مقصدم ظلمانی است   ور نه آن ملکوتی و روحانی است

ظلّ طبع آن عالم ظلمانی است   جای جن و عالم شیطانی است

گرچه روحانی است لیکن تحت جسم   واقع است و هست روحانی باسم

هرچه زو نزدیکتر بر جسم هست   نام او جن است و دارد حق پرست

وانچه او، اَبْعَدْ بود شیطان بود   دشمن انسان با ایمان بود

مظهر اسم مضلّ است آن لعین   از مقام عزّت است آن بیقرین

او نشسته بر در یار عزیز   تا از او گیرند نامردان گریز

زانکه هر کس لایق این راه نیست   لایق او جز دل آگاه نیست

ترک مال و ترک جاه و ترک جان   منزل اول بود زان هفتخوان

تا نه نفس خود تهی از وی کنی

هفت شهر عشق را کی طی کنی

در بیان آنکه ملکوت علیا وسفلی را تصرف در عالم طبیعت است و گاه بعضی مکاشفین را اتّصال بهر دو حاصل شود و مبدأ اعتقاد کنند و چون ملکوت سفلی هم نورانی است گاه بعضی را بغلط اندازد و بباطل دعوی کنند و خود را اهل وصل پندارند

چونکه سفلی راست در عالم اثر　　فاعل است اندر جهان فعّال شر
زین سبب بعضی ز ارباب شهود　　دو مؤثر قائلند اندر وجود
فاعل خیرات یزدان گفته‌اند　　جاعل سوئات شیطان گفته‌اند
برخی این دو نور و ظلمت گفته‌اند　　در بیانش درّ معنی سفته‌اند
فاعل نیک و بد از واحد بدان　　خالق کلّ امور او را بخوان
آندو عالم را دو دست حق به بین　　خیر و شر بنگر ز **ربّ العالمین**
از میان ننگ دوئیّت را ببر　　چشم یکتائی گشا یکتا نگر
خوان ز قرآن تو **یضلّ من یشاء**　　هم **یعزّ** و هم **یذلّ من یشاء**
فعل شیطان نیز زافعال حق است　　هر مقید فانی اندر مطلق است
چون وجود حق باشیا در پی است　　صد مؤثر گر به بینی آن وی است
لیک گر شیخی نباشد رهبرت　　دیو با روئی چون ماه آید برت
نقش باطل را چو حق بنمایدت　　دمبدم مکری و ریوی زایدت
کلخن نفس است بینی گلشنش　　ظلمت محض است بینی روشنش

قرب حق بنماید و آن دوری است | چشم باطن بین دهد آن کوری است
گر که شکّر بخشدت زهر است ان | همچو سمّ قاتل است اندر نهان
هین مکن اقوال او هرگز قبول | **بومسیلم را تو بشناس** از **رسول**
هر خسیسی را لقب کی **طی** بود | نام هر دجّال **مهدی** کی شود
سحر کی با معجزه پهلو زند | هر هوسناکی کجا این گو زند
دیده‌های تیز آن اهل نظر | موبمو دیدش که **مازاغ البصر**
نقدهای قلب‌آمیز و نقد نقد نقد | کی شود پنهان باهل حلّ و عقد

زین خریها مردمان بیحد کنند
نام هر بوجهل را احمد کنند

بیان شمّهٔ از اسرار قدر و آنکه چون همهٔ اشیا از لوازم اسماء الهیّه‌اند چنانکه در وحی الهی است و ما ظلمناهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون پس اعتراض را راهی نیست که لایسئل عمّا یفعل و هم یسئلون

مرحبا ای هدهد شهر سبا | مرحبا ای پیک جانان مرحبا
پیک جانان ایکه تو جان پروری | پیک جان بخشی ز کوی دلبری
بوی جانان از تو می‌آید همی | یادم از آن گلرخان آید همی
هر کجا دلدار ما دارد وطن | در خوشی رشگ ختایست و ختن

چیست این موطن بود اقلیم عشق
کشور روح است نی مصر و دمشق

اشیان حضرت عنقا بود
شهر جابلقا و جابلسا بود

این خرابات است و وحدت‌خانه است
خانقاه دلبر جانانه است

ایکه میجوئی از این منزل نشان
رو نشانش را بجو از بی‌نشان

هست این اقلیم از گیتی برون
عالمی از جنس **ما لا تبصرون**

هر کجا یار است آن **امّ‌القری** است
جای سلطانی که او **فخرالوری** است

راه این شهر از بیابان دل است
راه عاشق کی طریق عاقل است

دار توحید است شهر یار ما
چند جوئی راهش از ارض و سما

خوانم آن اقلیم را لوح قضا
هرچه کرده اقتضا باشی رضا

هست مکمون اندر او **سرّالقدر**
پردهٔ **سرّالقدر** را بر مدر

لیک چون یارم دُر اسرار سفت
او چه میگوید نتانم من نهفت

هیچ هشیاری نداند حال مست
غیر آن دریادلان می پرست

دیدهٔ محجوب کی بیند عیان
آنچه بیند دیدهٔ اللّهیان

چون نباشی واقف از سرّ وجود
اعتراضت هست بر ربّ ودود

کای خدا اعمال ما آثار ماست
باز آن آثار از افکار ماست

باز آن افکار از جان شد پدید
جان مسخّر امرت ای ربّ حمید

باز گوئی در سرشتم ای خدا
خشم و شهوت را تو فرمودی عطا

با همه وسواس آن دیو رجیم
من چه سازم ایخداوند رحیم

گر مضل شیطان بود مخلوق تست
کافر و مؤمن همه مرزوق تست

کان تقدیرات الاشیا قسمتک
ان هی یا ربّ الاّ فتنتک

تو دهی بر دلبران چشمان مست	لاجرم دل میرود ما را ز دست
آنچه تو خواهی نگردد غیر آن	آلتم من ای حکیم کاردان
بولهب بوجهل را کردی پدید	هم **محمّد** را تو ای **ربّ مجید**
چون تو میدانی نهاد هر کسی	امر طاعت چیست کافر را بسی
ترک سجده از بلیسش فاش بود	از چه رو امرش بسجده می‌نمود
چون همه از اقتضا اسما بود	پس کجا امری بدست ما بود
حلّ اسرار قدر کی میشود	آنزمان که اینزمان طی میشود
این حجابات نهان تا در رهست	مفتی عقل اندر اینجا گمرهست
چون تو اندر کثرتی ای نکته‌دان	اختیار و فعل را از خود بدان
چون بعلم و حکمت آمد فعل یار	اختیار است اختیار است اختیار
عالم الفاظ تنگ و مختصر	کی شود **سرّالقدر** زو جلوه‌گر
بلکه او سرّیست از معنی ادق	چون نمیدانی مزن این طعن و دق
تو چهٔ فعلت چه باشد لب به بند	احولا رو رو بریش خود بخند
در تجلّیهای ذات **لم یزل**	دم مزن **لایسئل عمّا فعل**
اقتضاءِ ذات اشیا هر چه بود	هستی مطلق در او خود را نمود
این معانی جز وجود و جز عدم	هست امواجی ز دریای قدم
هست این امواج اطوار وجود	که تجلّی کرده در غیب و شهود
چونکه امواج از میان برداشتی	نی جدالی ماند و نه آشتی
کفر و ایمان یار و اغیار ایهمام	عین همدیگر شود **تمّ‌الکلام**
صلح کلّند اندر آن دریای نور	لب به بند از اعتراضت بر غفور

این جدال و اعتراض از احولی است — که یکی جبری دگر معتزلی است
جبر چه تفویض کو رو لب به بند — ریش جبری و مفوّض را بخند
جز جمال و جز جلال آن نگار — نیست پس وهم است جبر و اختیار
در حقیقت عالم و آدم کجاست — بحر بی‌پایان نگر شبنم کجاست
عقل را بگذار و رو در عشق کن — هستی موهوم را بر کن ز بن
اعوجاجی نیست جز زابروی یار — استقامت چیست جز بالای یار
عاشق از ملّت نخواند غیر عشق — وحدت و کثرت نداند غیر عشق
ذات و وصف و فعل از ممکن مجو — **کلشئی هالك الاّ وجهه**
وز فنا هم بایدم فانی شدن — محو اندر وجه ربّانی شدن
در تک بحرالقدم غوّاص وار — لؤلؤ وحدت بر آرم شاهوار
چون از این دریا درآیم بر محیط — گوهر ذاتم محیط است و بسیط
گنج توحیدم بود در آستین — باطن هستی **هوالحقّ المبین**
مطرب بزم محبّت با صفا — با نوائی خوش بکن وحدت ادا
مطرب عشقی تو اسرافیل دم — صور وحدت را تو در هستی بدم
نعره‌ات را بشنوم من از اذن
هم رخت بینم **علیم من لدن**

در بیان قول ذوالنون مصری ان قدرت علی بذل الروح فتعال و الاّ فلاتشتغل بترّهات الصوفیّه

شیخ **ذوالنون** قدوهٔ ارباب حال — **قال ان تقدر علی الافناتعال**
گر توانی از خودی فانی شوی — فانی اندر وجه ربّانی شوی

میتوانی گر فنا از وصف ذات *** سوی عشق آور نه کم کن ترّهات
از نبی **الفقر فخری** رابخوان *** ترک ذات و وصف از فقرش بدان
مرحبا **ذوالنون** که داری نور جان *** نور جان تو سراج سالکان
گشت از قول تو رسوا کهنه دلق *** کهنه دلق صوفی دربند خلق
پخته قولت رهروان خام کرد *** ساقی تو خوش مئی در جام کرد
بذل روحی گفت **ذوالنون** نی جسد *** ای خوشا آن رهروی کاینجا رسد
بذل جسمی نادرا، گر حاصل است *** بذل روحی را جز او کی قابل است
این بود یک شمه از فقر ای عزیز *** آبروی فقر را دیگر مریز
فقر شد بحرالبلاء سالکین *** موج او وجد و شهود است ای امین
فقر باشد آن سیه روئی بدان *** که بود امکان ذات او را نشان
تا نگردی نیست هستی کی کنی *** تا نگردی باده مستی کی کنی
بادهٔ خود تو که مستیها ز تست *** نیستیئی تو که هستیها ز تست
چونکه اندر نیستی بشتافتی *** هستی مطلق در آنجا یافتی
چونکه هستیّت شود زیر و زبر *** هستی عالم تو هستی سر بسر
چونکه عاشق جز رخ یارش ندید *** عاشقی در عشق گردد ناپدید
عشق وصف لیلی است ای ذوفنون *** هست بر مجنون مجازی این جنون
هست مجنون را دو نام اندر زمان *** نام مجنونیش اندر اینجهان
نام دیگر هست کان لیلی بود *** نام او در عالم علوی بود
چونکه نام و وصف نبود در میان *** وحدت مجنون و لیلی شد عیان

باقی گفتار **شمس** از دل بخوان
وین رساله روح عرفانش بدان

پایان

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۵۷ / ۴۹/۲/۱۹